

کوروش نامه

«منظوم»

از
افسر الملوك عالمی
«انحصام»

گوروش نامه

منظوم

از :

بانو افسر الملوك عاملی

سرکار علیہ خانم حاملی

زن اگر شاعر باشد خود غزلی است که پایان ندارد
اما شما خانم عزیز به پیروی از فردوسی بزرگ که شعر را
از عالم خاک کی بمقام آسمانی عشق به میهن بالا برده موضوع
فکر و عشق و شعر و همت خود را احوال دل بزرگان ایران
قرار داده و از مقام غزلسرائی بالاتر رفته‌اید. امیدوارم در این
شیوۀ پسندیده همواره برقرار و بر علاقمندان به میهن منت
گذارده باشید.

محمد حجازی

شهریور ۱۳۴۴



افسر الملوک عاملی

شرح احوال شاعره



بانو افسر الملوک در جمعه شب (شب شنبه) دهم رجب المرجب سال ۱۳۰۹ هجری قمری در شهر مقدس مشهد دیده بجهان گشودند. پدر ایشان مرحوم میرزا اسمعیل خان مستوفی شیرازی با درجه سرتیپی در وزارت امور خارجه خدمت میکرد.

شادروان اعتصام الممالک هشتاد و پنج سال عمر

شادروان میرزا حسین خان اعتصام الممالک و شصت سال خدمت کرد و طی خدمت بفرامین تشویق- پدر شاعره

آمیز سلاطین و نشانهای افتخار فراوان مفتخر بوده است و در سال ۱۳۱۵ در شهر گرگان دیده از جهان فرو بست و حین نفوت هفت فرزند (سه دختر و چهار پسر) از او باقی ماند که افسر الملوک بزرگترین آنان است. شاعره اکنون هفتاد و هشت سال دارد و باشوهرش در شهر گرگان زندگی میکند.

دوران کودکی و جوانی

هنگامیکه تولد یافت ، پدرش کارگزار خراسان بود .
شاعره دوران کودکی و اوایل جوانی را در مشهد کتار
پدر و مادر و دیگر برادران و خواهران بسر برده
است . در واقع اوشیرازی الاصل است که در خراسان
بدنیا آمده و پرورش یافته است و توان گفت که ذوق لطیف شیرازی در خراسان
و نزدیکی طوس که زادگاه و آرامگاه حکیم فردوسی طوسی است بارور گردیده
و بهمین نظر اشعار او رنگ حماسی بخود گرفته است و میوه آن در جوار امام
هشتم حضرت رضا علیه السلام برایحه روح پرور انسان دوستی معطر گردیده است .
به سنت رایج زمان ، از اوان کودکی معلم سرخانه داشته اند و بشهادت
نزدیکان و بستگان نشان در فرا گرفتن دروس همواره استعداد فوق العاده ابراز
میداشتند بطوریکه در سن ۱۲ سالگی گلستان و بوستان سعدی و دیوان حافظ را
از بر میخواندند . از همان اوان ، آیات پراکنده ای میسر و دند که همواره مورد
اعجاب و تحسین پدر و مادر و اطرافیان قرار میگرفت . شادروان اعتصام الممالک
کتابخانه مختصری داشت که کودکانش بدان راه نداشتند لکن بسابقه آن
سائمه ، در کتابخانه بر روی این دختر هنرور باز بود و او بیشتر اوقاتش را بجای
بازیهای کودکانه در گوشه کتابخانه بمطالعه اشعار گویندگان نغزپاری زبان
میگذرانید و در میان آثار گویندگان ایران بیش از همه مفتون و مجذوب آثار
حماسه سرای بزرگ ایران فردوسی طوسی بودند و چون حافظه نیرومندی
داشتند بزودی بسیاری از اشعار فردوسی را از بر شدند و شبها در محفل انس
خانوادگی از داستانهای شاهنامه باهنگی خوش میخواندند و آنقدر برای افراد
خانواده جالب بود که همه انتظار داشتند شب سر رسد و گرد هم آیند و او را
پروانه وار در بر گیرند و از آوای روح پرورش محظوظ و مستفید گردند . این
تشویقها در روح پر شور او اثر گذاشت و در آینده شاعره حماسه سرائی پرورش
داد .

هنوز به بیست سالگی نرسیده بود که پدرش از کارگزاری

زناشویی

خراسان به کارگزاری گرگان و مازندران تغییر

مأموریت یافت و هم در آنجا بود که با «میرزا حبیب‌اله

خان عاملی» آشنا شد و این آشنائی سرانجام بزناشویی کشید .

میرزا حبیب‌اله خان فرزند مرحوم حاج میرزا محمد خوشنویس دربار

قاجار و از نواده‌های شیخ بهاء‌الدین محمد عاملی دانشمند شهیر ایران است .

که در زمان شاه عباس بزرگ شیخ الاسلام ایران بود . شهرت و آوازه شیخ بهائی دانشمند عالیقدر ایران بیش از آنست که نیاز به شرح و بسط باشد .

میرزا حبیب‌الخان عاملی از تحصیل کرده‌های دارالفنون قدیم است . در آن هنگام معلمان دارالفنون عموماً خارجی و اکثراً فرانسوی بوده‌اند و بدین مناسبت اوزبان فرانسه نیز احاطه و تسلط یافت و پس از فراغ از تحصیل از طرف وزارت معارف مأمور شد که در گرگان (استرآباد سابق) مدرسه‌ای بسبک امروز تأسیس نماید . بدون تردید در متجاوز از پنجاه سال پیش برای نخستین بار اولین مدرسه گرگان را ایشان بسبک مدارس امروزی دایر و تأسیس نمود . البته این اقدام بامشکلات بزرگی مواجه بود و حتی چندبار او را تکفیر نمودند و قصد جاننش کردند . در آن هنگام میرزا حبیب‌الخان جوانی خوش سیمابرومند و نیرومند و از مشروطه خواهان پر حرارت و در صف ایشان علیه اردوی استبداد جنگیده بود و در سواری و تیراندازی مهارتی بسزا داشت . با امتزاج خصائص جسمی و روحی و جمع فضایل و اوصاف صوری و معنوی توانستند اعتماد عمومی را جلب کنند و چون با استحکام معتقدات مذهبی و اخلاقی او آشنائی یافتند بتدریج بدورش گرد آمدند و اطفال خود را برای تحصیل طبق برنامه و روش جدید باو سپردند .

مدرسه «سعادت جرجان» تازه تأسیس شده بود که اعتصام الممالک به گرگان وارد شد و طبق معمول ، بزرگان و معاریف شهر بدیدن او رفتند . در اینجا بود که بامیرزا حبیب‌الله خان آشنا شد و او را جوانی آراسته و کامل یافت . پس نخست پسران خود را بمدرسه ایشان فرستاد و سپس دختر بزرگ خود (افسر الملوک) را بعقد ازدواج او درآورد .

این زوج خوشبخت از آن هنگام تا کنون در گرگان زندگی میکنند و ثمره این ازدواج هفت فرزند است ، پنج پسر و دو دختر . نویسنده این تذکره نیز ثمره آن پیوند است و باین وابستگی و انتساب خود را مباهی و مفتخر میدانند .

از زمانی که بیاد دارم تا بامروز قلبی رئوف تر و مهر باتر از این مادر پر مهر ندیده‌ام . او بهر موجودی **خصائص روحی و اخلاقی** عشق میورزد و بهیچ روی تحمل ظلم و شقاوت را برای هیچ جاننداری ندارد . همین چندماه پیش که بزیاارتشان

بگرگان رفته بودم روزی از داخل عمارت صدای تغیر مادرم را شنیدم چون برایم تازگی داشت و این حال را مناسب مزاجشان نیافتم به باغ خانه شتافتم

دیدم با اشاره بیباغان میگوید : « این مرد اصلاً حرف مرا نمیفهمد . » وقتی چگونگی را تحقیق کردم معلوم شد که بیباغان دستور داده اند : « هنگام جارو کردن دقت کن که به موران آزاری نرسانی . » و چون دقت کردم یک ردیف موران پی‌خانه بطول تقریباً شش متر تاجدول باغ در رفت و آمدند و از باغ به لانه دانه می‌برند و باغبان میخواست است مورهارا جارو کند و این عمل اوسخت مادرم را برآشفته است . مردم گرگان امروز او را مظهر مهربانی و محبت و عطف میدانند . درماندگان و تهیدستان خانه ایشان را ملجاء و پناهگاه خود می‌شناسند و گاه و بیگاه بآن آستان روی می‌آورند و حوائج خود را در میان میگذارند و بحد مقدور بهره‌مند میشوند .

او در تربیت و تعلیم فرزندان رنج فراوان برده و زحمت بسیار تحمل کرده و توان گفت که سلامت خود را نابهنگام در سر این آرزو از دست داده است ولی در این مجاهدت خود را موفق می‌بیند و راضی است .

به معتقدات مذهبی سخت پای بند است و تا امروز هیچگاه پنجگانه برای یگانه را معطل و مهمل نگذاشته و با اینکه چندسالی است دچار بیماری قلب و اعصاب اسب با اینهمه مدیریت خانه را کماکان در عهده دارد .

ایشان احساسات و وطن پرستانه حادثندی دارند . نام ایران که غالباً در ایران زمین میگویند برای او واقعاً مفهوم مقدسی دارد . بخاطر دارم در اواخر جنگ بین المللی اول که روسیه تزاری دچار انقلاب شد ، بلشویکها با چند کشتی بسواحل بندر گزنزدیک شدند و شهر را بمباران کردند . در آن هنگام در بندر گز بودیم . مادرم بچه‌ها را با خود بسمت گرگان حرکت داد و با آرامش خاطر شوهر را در بندر گز گذارد تا با گردآوری چریکهای محلی بواحدهای نظامی ما کمک کند . هنگام فرار ما گلوله‌های توپ که از کشتیهای روسی شلیک میشد در اطرافمان بزمین میخورد و با صدای ترکش مهیبی که برای ما کودکان بسیار وحشت آور بود گرد و غبار فراوان با آسمان بلند میکرد ، اسبها میرمیدند و جلوداران متواری میشدند اما او با شجاعت خارق‌العاده‌ای همه را بحفظ خون سردی و آرامش فرمان میداد و برای مشغول ساختن ما بچه‌ها و شایدم برای تسکین خویش داستانهائی از عملیات قهرمانی پدرم در جنگهای مشروطیت نقل میفرمود . بهر حال با مقاومت شدیدی که از ساحل شد بلشویکها نتوانستند از کشتی پیاده شوند و مراجعت کردند و چند روز بعد پدرم در گرگان بمایوستند .

باز بخاطر دارم در اواسط جنگ بین الملل دوم که قوای شوروی و انگلیس متجاوزانه وارد خاک ایران شوند روزی که قرار بود ارتش شوروی بشهر گرگان

وارد شود او درخانه بتلاوت قرآن و گریستن مشغول بود و چون بایشان گفتم همه ما از این فاجعه رنج می‌بریم ایشان در حالیکه اشکها را با سر انگشتان خود از صورت می‌سزدند فرمودند: «من بیشتر از آن کسانی ناراحتم که بتماشای قوای روس به خیابان رفته‌اند.»

با آنکه پدرش از شخصیت‌های دربار قاجاریه بوده است با واقع بینی کامل به خاندان پهلوی عشق می‌ورزد. بخاطر دارم در او ان کودکی، هر موقع در جمع خانواده صحبت از تغییر اوضاع و مقایسه آن با وضع گذشته بمیان می‌آید مادرم میگفتند و هنوز هم میگویند: «بچه‌ها اگر میخواهید از شما راضی باشم تا آنجا که در امکان و توانائی شماست در استحکام پایه‌های سلطنت خاندان پهلوی بکوشید.» همیشه میگفتند و میگویند، «این خاندان افتخارات ایران باستان را احیاء و تجدید نموده است.» و یا: «شما دوران ناامنی‌ها، خرابیها، نابسامانیها و هرج و مرجهای قدیم را ندیده‌اید تا باندازه من قدر امروز را بشناسید.» میگویند: «من تاریخ قدیم ایران را خوب میدانم، دست نخورده‌ترین مناطق ایران شمال آنست و پاک‌ترین نسل ایرانی را در مازندران و مخصوصاً در مناطق کوهستانی آن باید جستجو کرد، سوادکوه مازندران از اینگونه مکانهاست و خاندان پهلوی از آنجا برخاسته‌اند، دلم گواهی میدهد که اینان (خاندان پهلوی) از سلاله پاک و دست نخورده شاهان قدیم ایرانند.»

ایشان هنوز هم با وجود کهولت در جشنهای ملی که در شهر گرگان برگزار میشود شرکت میجویند و اشعاری در تجلیل از خدمات سلسله پهلوی که خود سروده‌اند میخوانند.

سرودن کوروش‌نامه را تقریباً در پنجاه سالگی آغاز

کوروش‌نامه کردند ولی متأسفانه کسالت مزاج و کهولت بایشان

اجازه نداد که آنرا پیاپی رسانند و کتاب حاضر از

آغاز حکومت سلاطین ماد تا بر تخت نشستن خشایارشا است. سند تاریخی کوروش‌نامه منظوم، کتاب «تاریخ مختصر ایران باستان» تألیف مرحوم مشیرالدوله پیرنیاست و از آن کتاب اقوالی که از هر دوت نقل شده است مورد استفاده و توجه سراینده کورش‌نامه قرار گرفته است و این از افسانه کودکی کورش کبیر و خواب دیدن آژیدهاک و غیره بخوبی برمیآید. داستانهای شیرین و دلچسپی از قبیل شکار رفتن خشایارشا و عاشق شدن او بر دختر شاه آذرآبادگان البته افسانه‌ایست که خلاق آن ذهن وقاد و ذوق تابناک ایشان است.

غیر از کوروش‌نامه منظوم که در این مجلد از نظر خوانندگان گرامی میگذرد

از مادرم اشعار نغز بسیاری در زمینه‌های اجتماعی نزد نویسنده موجود است که انشاءاله در فرصت‌های مقتضی طبق خواسته‌ایشان به چاپ آنها نیز خواهم پرداخت. چندماه قبل ایشان از من خواستند تا بمناسبت نزدیکی مراسم تاجگذاری شاهنشاه آریامهر و علیا حضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران در چاپ گوروش- نامه اقدام کنم و بدون تردید اجرای امرشان را بعهدہ گرفتم شاید از این طریق بتوانم جزئی از دین بزرگی که بمادر گرانقدر خود دارم بجای آورم و در این جشن بزرگ ملی کشورم نیز سهمی ناچیز برعهده داشته باشم .

برای پدر و مادر عزیزم و همه پدران و مادرائی که در راه تربیت و پرورش فرزندان خود از هیچگونه مساعی و فداکاری دریغ نمیورزند از خداوند متعال، سلامتی و سعادت مسئلت دارم .

دکتر حشمت‌اله عاملی

تهران . تیرماه ۱۳۴۶

پیش گفتار

خداوند روزی ده مهربان
بفرمان او شد جهانها پدید
بآئین اسلام احمد درود
محمد رسول حجازی نژاد
که از دشمن دین بر آوردگرد
مبارزترین مرد راه خدا
ندیده جهانراد مردی چو او
ولای وی آرامش جان مااست
محمد رضا شاه ایران زمین
خدا را باو لطف بی انتهاست
ز دادش همه کشور آباد شد
گرفته است ایران بسی آبروی
خرد یار و یزدان مدد کار او
که دارد توجه بفضل و کمال
که بادا بجانش هزار آفرین
چو پیغمبران داده داد سخن
ز الماس و یاقوت و در ثمین
فریدون و کیخسرو دادگر
بسی در یکتا که پرورده او

بنام خداوند کون و مکان
خدائیکه جان و خرد آفرید
وزان پس بنام محمد درود
درود فراوان بر آن پاکزاد
بنام علی شاه مردان مرد
سر اولیاء سرور اصفیا
علی شیر مرد و علی راستگو
بقرآن که وحی مبین خداست
پس آنکه بنام شه پاکدین
شهی کو نگهدار دین خداست
بفرمان او ملت آزاد شد
ز تدبیر این شاه فرخنده خوی
خداوند باشد نگهدار او
بدوران این شاه نیکو خصال
چو دیدم که فردوسی پاکدین
بشهنامه از داستان کهن
پیا کرده کاخی بلند و متین
ز جمشید و گودرزو از زال زر
سخن ز آنچه بوده است آورده او

ز شاه کیان وهم از پیشداد
زتهمورث و ایرج و سلم و سام
ولکن ز ماد و از آن دودمان
ز اهخامنش کورش نامور
از این رهگذر بود کاین کمترین
بر آنم که از ماد و تاریخ آن
کمین افسر از ماد و از آریان
خود آگاهم از مایه و زاد خویش
که این نامه فارسی و دری
ز دانشوران دارم این آرزو
ز راه بزرگی و دانشوری
از این مور ناچیز و این ناتوان

بشهنامه زیشان بسی کرده یاد
فریبزر و کاوس والا مقام
نیابی بشهنامه نام و نشان
نه بینی بشهنامه نام و اثر
شدم پیرو آن سخن آفرین
سرایم چو شهنامه من دستان
بگویم ز کوروش بسی داستان
ز خجالت سرافکنده دارم به پیش
نباشد ز نقصان و لغزش بری
که با لطف بینند آهوی او
ز لطف و زمهر و ادب پروری
پذیرند ران ملخ ارمغان

افسر عاملی (اعتصام)
خرداد ماه ۱۳۴۶ گرگان



پادشاهی دیو کس اولین شاه‌ماد

وز او سر بسر کشور آباد بود
کریم و جوانمرد و نیکو نهاد
نشاندهند ویرا بگاہ مهی
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
یکی شهر زیبا بیاراستند
چنان شهر تا آن زمان کس ندید
که بر آسمان سر بر افراستی
که از هفت اورنگ بودی نشان
بنفش و سیه ورنگ هم لاژورد
چنو در جهان کس ندید و شنید
هنر پروران را کران تا کران
بشادی فزوده زغم کاستند
فشاندند دست و گرفتند جام
بلرزید نه گنبد آبنوس
یکی شهر هر گوشه بنیاد کرد
که سازند دنیا چو باغ بهشت

دیو کس نخستین شه ماد بود
بسی بود آن شاه باعدل و داد
گزیدند او را بشاهنشهی
چو بر گاه شد شاه باعدل و داد
بفرمود تا شارسان ساختند
در آن شارسان هفت دژ شد پدید
یکی بر یکی بر تری داشتی
چو رنکین کمان هفت دژ شد عیان
ز سبز و سفید و ز سرخ و ز زرد
چو جنت یکی شهر آمد پدید
ببخشید شه نعمت بیکران
سپس جشن شاهانه آراستند
بر او حکمتانه نهادند نام
ز غوغای طبل و ز آوای کوس
بدینگونه شه کشور آباد کرد
چنین اند شاهان نیکو سرشت

و وصیت دیو کس به فرزند خود

فرا خواند فرزند فرزانه پیش

دیو کس چو دریافت پایان خویش

چنین گفت کای پور فرخنده فر
 بترس از خدا و ره داد پوی
 زمن بشنو ای پاك فرزند من
 خدارا تو از جان ستاینده باش
 ز خود دور کن جهل و کبر و غرور
 بر آن باش تادر برو بوم خویش
 تو دیندار باش و بی آزار باش
 مکن گوش بر گفته های دروغ
 بخون کسان دست یازی مکن
 تو بنیاد کن پادشاهی بداد
 چنان کن همه نیکخواهت شوند
 بگفت این و پس دیده بر هم نهاد
 زمانه چنین بوده تا بوده است
 چنین بوده تا بوده عالم پیا
 بژرفای خاک ار نکو بنگری
 سر تاجدارن و دانشوران
 نماند بجز نام نیک از کسی
 خوشاراد مردان نیکو نژاد
 خوشا آن پدر چون برفت از جهان
 چو شاه جوان سوک شه را گرفت
 همه مادها زار و گریان شدند

بجان گوش کن پند نغز پدر
 بمردانگی راه اجداد پوی
 بگوش خود آویزه کن پند من
 بدرگاه جان آفرین بنده باش
 ز کردار اهریمنی باش دور
 نیابی تن خسته و جان ریش
 پی داد پوی و نکوکار باش
 که گفت دروغ است بس بی فروغ
 تو با جان اتباع بازی مکن
 دل مردمان کن تو با داد شاد
 چو فرمان دهی سر بر اهت دهند
 برفت از بدن جان آن شاه ماد
 که مرگی پس از عمر فرموده است
 سر انجام سرها نهد زیر پا
 بهر گوشه اش خفته بینی سری
 سر ماهرویان و نام آوران
 اگر ملك عالم بگیری بسی
 که از نام ایشان جهان گشت شاد
 پسر سرفرازد سوی آسمان
 جهان شد سیه پوش و ماتم گرفت
 ز سوک و غم شاه نالان شدند

بر قنعت نشستن فره فرقیش

چویک هفته بگذشت از مرگ شاه
 بشاهی بر او خواندند آفرین
 همه بندگانیم و تو شهریار
 شه نوجوان چون بر آمد بتخت

فره فرقیش شاه بر شد بگاه
 بگفتند کای شاه با داد و دین
 که از شه دیوکس توئی یادگار
 بفرمود کای مردم نیک بخت

منم چون پدر باشما مهربان
هماره امیدم به یکتا خداست
بر آنم که کشور ستانی کنم
کنم ماد را کشوری نامدار
بگفتند یکسر که ما بنده ایم
بفرمود من پارس را بیگمان
که مادی و پرسه بوند آریا
دولپه بیک پوست بودیم ما
بباید بیکدیگر آمیختن
شما لشکر مادگرد آورید
بگفتند کای شاه فرمان تراست
چو یک چندروزی برین برگذشت
همه شیر اوژن چو پیل دمان
سپه را چو آماده کار کرد
به لشکر چنین گفت شاه دلیر
که تا جانب پارس روی آورند
چو سر برزد از خاوران آفتاب
ز هر سو بپاخواست فریاد جنگ
دلیران ستاده همه صف بصف
سوی پارس کردند آهنگ جنگ
چو دشمن از این حمله آگاه شد
دولشکر بهم سخت آویختند
چو شب گشت و آن شب همه روز شد
چو لشکر به پیروزی آمد قرین
به پیروزی و فتح چون کام یافت
پس آنگاه آهنگ آشور کرد

نیم از شما بد دل و بدگمان
خدائی که مارا بخود رهنماست
جهان گیرم و دادبانی کنم
که ماند از آن نام در روزگار
بفرمان و رأیت سر افکنده ایم
مسخر نمایم به تیر و کمان
دو شاخه زیگ ریشه از هم سوا
زمانه زهم کرد مارا جدا
بصلح ار نشد باید آویختن
سوی پارس باید که لشکر برید
سرما ز حکمت به پیچد خطاست
همه لشکر ماد آماده گشت
گرفته بکف تیغ و تیر و کمان
پس آنگاه آهنگ پیکار کرد
که بودی بجنگ آوری نره شیر
مگر آب رفته بجوی آورند
سر جنگجویان بر آمد ز خواب
ز شیران غران و غران پلنگ
چو پیل دمان بر لب آورده کف
که آرند آن سرزمین را بجنگ
همه لشکر پارس در راه شد
نوای دلیری بر انگیختند
شه ماد در جنگ پیروز شد
بپاخواست از هر طرف آفرین
سری مست از شور این جام یافت
جهانرا همه پر شر و شور کرد

جنگ فره فرتیش با بنی پال شاه آشور

بجنگش همی بست آنکه میان
هزاران دلیری که آماده داشت
بنی پال با بخت دمسازگشت
سپاه شکسته در آشوب شد
سپاه شه ماد سرگشته شد
بسوی وطن زارگشته روان
بکشور بیفتاد بس هممه
همان پاکزاد خردمند او
از این درد آشفته و بس زار شد
بپیچید بر خویش و بس نوحه کرد

بنی پال خود شاه آشوریان
بجنگ شه ماد همت گماشت
نبرد دلیران چو آغازگشت
شه ماد مغلوب و منکوب شد
فره فرتیش در میان کشته شد
هزیمت گرفتند ز آشوریان
بسوک شه خویش گریان همه
هو خستر فرزانه فرزند او
زمرگ پدر چون خبردار شد
چه شب ها که ازمحنت و آه و درد

خونخواهی هو خستر از پادشاه آشور

بخونخواهی شاه همت گماشت
بنی پال را افکنم روی خاک
پراکنده سازم همه لشکرش
کنم کشورش جمله زیر وزبر
روان پدر شاد سازم همی
نه آشور مانم نه تخت و نه شاه
بفتح و به نصرت بشوق و امید
همه شیرمرد و همه نام دار
که پیروزی آرم دگر ره بجنگ
بهرصد سواری دلیری گماشت
توگوسی بخشم آمده آسمان
همه سوی آشور بردند روی
زمرگ پدر شاه بی توش و تاب

چو يك هفته سوک پدر را بداشت
همی گفت با فر یزدان پاک
بآتش بسوزم همه کشورش
بی کشتنش بسته ام من کمر
بآشوریان سخت تازم همی
باشور اگر ما بیایم راه
چو فردا شود روی گردان سپید
سواران آماده چندین هزار
دگر باره آماده سازم بجنگ
بلشکر کشی چونکه تدبیر داشت
بتوفیدگی همچو برق جهان
دلیران و جنگنده و کینه جوی
دلی پر زکینه سری پرشتاب

کمر بهر کین پدر بسته تنگ
 چو از کار لشکر پردازند
 درو دشت آشور گشته سپاه
 بنی پال بشیند چون این خبر
 بگفتا بکشتن دهد جان خویش
 بفرمود لشکر بهامون کشند
 چو آشور با ماد شد روبروی
 جوانان ایران همه شیر مرد
 چویک چند روزی برآمد ز جنگ
 شکستی برآمد با شور سخت
 بنی پال تا نینوا در گریخت
 بفرمود ببنند دروازه زان
 هو خستر چون دید این ماجرا
 بفرمود تا شهر ویران کنند
 به بستند بر شهر آب روان
 همی خواست تا شهر ویران کند
 در آن پهنه جنگ پره‌ای و هوی
 نبود کسی را بکس دسترس
 بنا که سواری بیامد ز ماد
 چنین گفت کای شاه با داد و دین
 سکاها که دارند خوئی درشت
 شتابان از آن سوی بحر خزر
 بمرز وطن ز آذر آبادگان
 شه ماد چون این سخن را شنید
 برافروخت از خشم و آنگاه گفت
 دریغا دریغا که خون پدر
 کنونم نه یارای رفتن بود
 بفرمود لشکر بجنبند ز جای

نیاورده بر خویش تاب و درنگ
 سوی نینوا جملگی تاختند
 ز جنگی دلیران ایران سپاه
 که آید پسر بهر کین پدر
 که پارا ز اندازه بنهاده پیش
 همه لشکر ماد در خون کشند
 همه کینه انگیز و پر خاشجوی
 بر آورده از دشمن خویش گرد
 بگروز و بزوبین و تیرو خدنگ
 ز آشوریان جمله برگشت بخت
 همه نظم لشکر زهم در گسیخت
 که یابند از خشم دشمن امان
 که بستند دروازه شهر را
 همه شهر چون دشت یکسان کنند
 که تا خیره دشمن نیابد امان
 شه و لشکرش را گریزان کند
 که سرها بمیدان فئاده چو گوی
 نبودی بجز کشته فریاد رس
 بر شاه ماد این خبر را بداد
 که از ماد دارم پیامی چنین
 بتیر افکنی همچنان خار پشت
 شده جانب خاک ما رهسپر
 بتازندگی تنگ بسته میان
 یکی آه سرد از جگر برکشید
 که جانم دگر گشت با درد جفت
 هدر شد مرا زین پیام و خبر
 نه یارای این کین نهفتن بود
 بدستور آن شاه فرخنده رای

بسوی ارومیه لشکر برند
 عنان را از آن رز مگه درکشید
 چنان تاخت بر پهنه کارزار
 نماندی بر آنان چو راه ستیز
 ولی آتشی زیر سرپوش بود
 سکاها به نیرنگ ظاهر شکست
 بهر گوشه‌ای آتش افروختند
 چه بر روی آب و چه روی زمین
 بگفتند با شاه کای شهریار
 گرفتند جشنی چو دیوانگان
 چو شه‌گشت زین ماجرا باخبر
 بگنجور دانا بفرمود شاه
 بگیرند پیرامن جشن گاه
 چو شاه سکاها و سردارشان
 یکباره گشتند تسلیم شاه
 شکستی چو افتاد بر آن گروه
 سکاها چو گشتند تسلیم شاه
 زکار سکاها چو پرداخت شاه
 که تازان گروه سیه دودمان
 بنی پال گفتند خود درگذشت
 در آشور باشد بسی هرج و مرج
 بیابل همان حکمران شاه شد
 شه ماد خود قاصدی نیک نام
 شه ماد خوشنود از کار توست
 بیابل ترا پادشاهی رواست
 مرا باتو هرگز سر جنگ نیست
 که پوربنی پال در نینوا
 نه بر حکم او کس نهاده است گوش

بر آن قوم وحشی هجوم آورند
 بسوی ارومیه لشکر کشید
 کز آنان برآمد بسختی دمار
 گرفتند از آن ملک راه‌گریز
 بظاهر مر این شعله‌خاموش بود
 که ایران زمین را بیارند دست
 به آتش همه شهرها سوختند
 بر افروختی آتش خشم و کین
 سران سکاها بی اعتبار
 به باده سرائی نهاده میان
 بگفتا از آنان نمانم اثر
 مهیا کند ساز و برگ سپاه
 بسازند آئین شان را تباه
 زعیش و طرب تیره شد کارشان
 بهم خورد نظم قشون و سپاه
 بیفتاد لشکر ز فرو شکوه
 شه‌نشا دادی به آنان پناه
 به آشور گفتا فرستم سپاه
 بر آرم بنیروی لشکر امان
 بخاک سیه هست او را نشست
 سخن از بزرگان نیاید بخرج
 بنوپر سره شاه برگاه شد
 بیابل فرستاد وداد این پیام
 همی راضی از کار و کردار توست
 سرافرازی تو گوارای ماست
 بجز دوستی باتو آهنگ نیست
 شده شاه لیکن بسی بینوا
 نه دارای فهم و نه عقل و نه هوش

بنی پال باب مرا کشته است
 روم نینوا من بکین پدر
 اگر یار باشی تو بامن بجنگ
 چو پیک شهنش به بابل رسید
 بگفتا یکی بنده ام شاه را
 ز پور بنی پال بس رنجه ام
 چو پیمان شاهنشهان بسته شد
 سپاهی چو دریا ز بابل گذشت
 چو پور بنی پال آنرا شنید
 بگفتا ببندید باروی شهر
 چو با جنگ ایشان مرانیست رای
 جدا گشته چون بابل از نینوا

سرتخنش این گونه برگشته است
 نمایم من آن شهر زیر وزبر
 بسی بهره آید ترا خود بجنگ
 بنوپر سره گفته شه شنید
 گشایم همین راه وهم گاه را
 بر آرم دمارش بسر پنجه ام
 دو کشور تو گوئی که پیوسته شد
 سوی نینوا در نور دید دشت
 یکی آه سرد از جگر بر کشید
 که مارا نباشد از این جنگ بهر
 همان به که در شهر گیریم جای
 نخیزد بجز ماتم از نی ، نوا

آتش زدن پسر بنی پال بر خود و خانواده اش

چو پور بنی پال بی چاره شد
 سر برج و بارو چو لشکر بدید
 بگفتا دگر ، روز من شد تباه
 شبانه یکی آتشی بر فروخت
 همی در سرای خود آتش فکند
 پدر بد کند بد ببیند پسر
 به آتش بسوزد همه خانمان
 و گر نیک رفتار باشد بدهر
 چو فرزند خود دوست داری بسی
 بنی پال بد کرد و پورش بسوخت
 هوشتر چو بشنید کردار او
 غمین گشت لیکن ز پیکار دست
 نگه کرد دروازه را باز یافت

حصار اندرون در پی چاره شد
 ز پیروزی و بخت خود دل برید
 نه یار و نه یاور نه گنج و سپاه
 خود و خانواده همه پاک سوخت
 ز آتش بسی بروی آمد گزند
 ز کژی بابش بد آید بسر
 چو بد کرده باشد سر دودمان
 کسانش بنیکی بیابند بهر
 نباید نمائی بدی با کسی
 همان آتش خیره خود بر فروخت
 از آن آتش گرم و رفتار او
 ز کشتار آن بینوایان به بست
 فرمان او خیل لشکر شتافت

وزین روی مردان آشوریان
سوی شاه ایران نهادند روی
شه ماد و بابل دوشاه جوان
چو تسلیمشان شد قبول دوشاه
دگر منقرض گشت آشوریان
چنین گفته شد بین دوشهریار
چو بر نینوا شاه لشکر کشید
فلسطین و سوریه و بین نهر
چو شد کار آشوریان ساخته
شه ماد با فتح و با فرهی
شه بابل آمد به همراه او
چنان دوست گشتند باهم دوشاه
بشد دختر شاه را خواستگار
چو بخت النصر پور آن شاه بود
شهنشه پذیرفت خواهش از او
چو دختر باو داد آن شهریار
ببابل ببرند چون دخت شاه
بانده زمانه شهنشاه ماد
به تسخیر لیدی هوس کرد شاه
کنون بایدم نیک رایی کنم
همی بود در فکر تسخیر آن
چو یک روز گفتند با شهریار
بکشته سه تن از جوانان ماد
هو خستر چو بشنید خود این خبر
پیامی فرستاد بر لیدیان
زمادی بکشتند ایشان سه تن
فرستید آن ناکسان نزد من
وگر نه نمایم چنان جنگ و جوش

همه سر برهنه خمیده میان
ز تسلیم و تختش همی گفتگوی
فکندند از دست تیغ و سنان
ز بهر شهان برگشاند راه
ز بابل بشد نیم ونیم آریان
که مارا در این کار باید قرار
ز بالای دجله به ایران رسید
شه بابل از آن همی جست بهر
همی بومشان گشت پرداخته
سوی هکمتانه بشد بابهی
که بودند باهم چنان نیک خو
که از بابل آمد به ایران بره
برای پسر خواست آن تاجدار
جوان بود وهم در خورگاه بود
بدو داد آن دختر ماهرو
بشد رشته دوستی استوار
سر شاه بابل برآمد بماه
کمر بست و بسیار کشورگشاد
بگفتا منم شاه بافر و جاه
از این بیش کشور گشائی کنم
نمی یافتی فرصتی آن چنان
که چند از سگهای بی اعتبار
به لیدی پناهنده گشتند و شاد
بگفتا کشم لیدیان سر بسر
سگها که هستند از آریان
به لیدی نهان کرده خود جان و تن
که از خاک تیره کنمشان کفن
که مادی ز لیدی بر آرد خروش

چو این پیک آمد بر شاه سارد
 شه لیدیان گفت من جنگ را
 چو آمد چنین پیک بر شاه ماد
 شهنش بر آشفست و گفستی سپاه
 چو لشکر شد آماده کارزار
 سوار و پیاده همی با شکوه
 بدستی دولشکر بهم چون رسید
 همی جنگ کردند با یکدیگر
 چوشش سال این جنگ بدر میان

پیام شهنشاه بر وی گشاد
 گزینم اگر ، به که این ننگ را
 خبر از شه لیدی و جنگ داد
 ببینید سان و پیوئید راه
 زمین زیر پای هزاران هزار
 برفتند از دشت و صحرا و کوه
 زغوغایشان گوشها بر درید
 نه این را شکست و نه آنرا ظفر
 همی بود بر هر دو لشکرزبان

صلح شاه ماد و لیدی پس از شش سال

یکی روز سرگرم پیکار و جنگ
 که ناگه چنان برگرفت آفتاب
 همه دست از جنگ برداشتند
 بگفتند کاین خشم پروردگار
 که این روز روشن بماند شام
 چرا خون بریزیم از یکدیگر
 از این پس نمائیم ما آشتی
 چو این قصد کردند شد آفتاب
 دوشه صلح کردند با یکدیگر
 چویک سال بگذشت ز این کارزار
 بفرمود آرید آژید هاك
 بیامد پسر چون بنزد پدر
 بسی رنج بردم در این روزگار
 سپارم بتو لشکر و کشورم
 تو بیدار باش و تو هشیار باش
 بیزدان گرای و باو بر پناه

بشمشیر و گرز و بتیر و خدنگ
 سر جنکجویان بر آمد بخواب
 چو خورشید را تیره گون یافتند
 گرفته است بر ما، گه کارزار
 همه کار ماگشت اینک تمام
 که هرگز نبینیم روی ظفر
 تو گوئی که پیکار نداشتی
 نکردند در جنگ دیگر شتاب
 سوی ماد و لیدی شدی رهسپر
 شه ماد رنجور گشت و نزار
 که بینم من آن نوجوان پورپاك
 بدو گفت : فرزانه نوربصر
 گشودم بسی کشور نامدار
 که مرگ آید اینک همی دربرم
 همه کشورت را نگهدار باش
 چو خواهی که بر تخت باشی توشاه

چو این گفت بفشرد دست پسر
بخوایید و دیگر نه بیدار شد
چنین باشد این روزگار کهن
اگر نام نیکت بماند بجا
پس از سالها نام تو یادگار

بگفتا شد اینک زمانم بسر
نه ماد ونه لیدی ورا کار شد
نماند بانسان بجز یک کفن
تو گوئی که پیوسته داری بفا
بماند دگر هیچ ناید بکار

بر تخت نشستن آزیدهاک پادشاه ماد

پسر چون برآمد بتخت پدر
بزرگان ورا خواندند آفرین
بگفتند ما بندگان تو ایم
شهنشاه بسیار بنواختشان
بسی مهربان بود و سرشار بود
یکی بارگه شاه بر پای داشت
بگرد شهنشه در آن بارگاه
بهر لشکری افسری نامدار
سپاهی بیاراست شاه جوان
همه تاج و افسر بسر داشتند
زشمشیر و گرز و سنان و سپر
سپاهی به زیبائی آراسته
نبرد دلیران فراموش شد
بهر جا شدی شادمانی بپا
درو دشت ایران همه سبز و شاد
بهر جایگه بود ساز و سرود
شه ماد روزی برای شکار
چو شد چند فرسنگ از شهر دور
پی شیر نر چون همی اسب تاخت
چنان تیر را او زپیکان گشود
بیفتاد بیجان بروی زمین

همان تاج شاهنشهی زد بسر
همه بوسه دادند روی زمین
بفرمان و رأیت سرافکنده ایم
بقدر هنر جایگه ساختشان
شه عادل و بخت بیدار بود
در آن جایگه تخم نیکی بکاشت
ستادند امیران جمله سپاه
گزیدی و کردی ورا بر قرار
همه جامه شان هم چنان ارغوان
کمرهای زرین ببر داشتند
زخود وزره با کمر بند زر
همه شاد و شاداب و نو خاسته
چنان آتش تیز خاموش شد
همه باغ و بوستان بدی دلگشا
دل کشوری شاد از شاه ماد
بشاهنشه ماد بودی درود
برون رفت با اسب و اسباب کار
بدیدی یکی شیر نر با غرور
بزد تیر بر مغز و کارش بساخت
که تا شست برداشت آمد فرود
یکی گفت احسن یکی آفرین

دلیران شاهنشاه از هر طرف
چنان زد غریوی زدل شیر نر
زمغزش چنان خون برون میجهید
زبا اندر افتاد و بیهوش گشت
به پیکر تراشان بفرمود ، زود
که ماند پس از من بر این روزگار
از آن روز بگذشته بس سالها
که در حکمتانه بود یادگار
بیامد چو در شهر آن شهریار
همان هر کسی بر کسی مژده داد
بشد شاه و مغرور از این هنر
بفرمود هستم شه شیرکش
منم شهریاری که در عهد من
سر خسروان زیر پای منست
ندارند جرأت که از نام ماد
که چندین هزاران مرا لشکر است
هزاران هزار افسر نامدار

نمودند ابراز شوق و شمع
که لرزید از بیم کوه و کمر
چو فواره‌ای کاب آرد پدید
بزددست و پائی و خاموش گشت
از این شیر تندیس باید نمود
یکی یاد بود و یکی یادگار
بجا مانده آن شیر سنگی بجا
هم از شاه ماد وهم از روزگار
شه شیرکش خسرو نامدار
که پاینده بادا شهنشاه ماد
همی دست بنهاد روی کمر
بودیکسر عالم مرا دست خوش
نباشد ز جنگ و زدشمن سخن
همه با جشان در سرای منست
سخن جز به نیکی نمایند یاد
به گنجم بسی باج و شمش ز راست
همه شیر افکن گه کارزار

خواب دیدن آژید هاك و تعبیر آن

چو شب شد به خوابید در قصر خویش
چنان دید در خواب آن شهریار
دومار سیه بر شد از دوش او
بگفتند : گوچیست کبر و غرور
خدا داد بر تو چنین اقتدار
تو مغرور بر خویشتن گشته‌ای
ندانی که باشد شکست توهم
سراسیمه از خواب بیدار شد

دلی شادمان داشت از عصر خویش
که از دوش او سر بر آورده مار
سر خویش را کرده در گوش او
چرا گشته ای از خداوند دور
هم او خواست تاتو شوی تاجدار
ندانی ز يك كودك آشفته‌ای
که دستی است بالای دست توهم
پریشان و افسرده وزار شد

دو چشمش به بستر زهم باز کرد
بگفتا مغان را بخوانید زود
مغان بوسه داند روی زمین
چه بودت که آشفته گشتی چنین
چو از مار و از خواب دوشینه گفت
بگفتند شاهها ترا خواب دوش
گزندت رسد از جهان کهن
بود دشمنت دشمن خانگی
نباشد وی از خیل همسایگان
چو بشنید پشش بلرزید شاه
یکی دختری داشت چون نوبهار
ورا نام بد ماندانای نکو
بدو بد گمان گشت آژید هاک
بگفتا کنم دور، گر دخترم
اگر چند از نوجوانان ماد
زجان و ز دل خواستارش بدند
ولیکن از آن خواب آژید هاک
که از دخت و از دادن او بشوی
چو در پارس کامبو زیابود امیر
بیاورد کامبوزیا را بماد
چو او را نجیب و ملایم بدید
بدادش ورا دخت چون ماه را
برفت او ز ماد و به همراه برد
دگر باره آن شاه خوابی بدید
چنان دید که از اشکم دخترش
بگسترد بر آسیا شاخ و برگ
هراسان و لرزنده بیدار شد
بگفتا که خوابی بدیدم گران

سخن گفتن خویش آغاز کرد
که گویند تعبیر خوابم چه بود؟
بگفتند کای شاه با آفرین
نباشد کسی را بتو خشم و کین
همان راز بیرون کشید از نهفت
خبر میدهد از هزاران خروش
نگوئیم دیگر از این ره سخن
بتازد بتو او بفرزانگی
ستاند ز تو کشورت رایگان
ندانست خود کیستش کینه خواه
بیالا چو سرو و و برخ چون نگار
وزو بود در شهر بس گفتگو
هم از دختر خویش شد بیمناک
نیاید گزندی از او در برم
زمردان نام آور و نیکزاد
بجان خواستار و فایش شدند
چنان بود آشفته و بیمناک
بیک باره بر بست او گفتگوی
نجیب و جوانمرد و پاک و دلیر
بدو دختر خویشتن را بداد
گمان بدی زو نبودش پدید
که آسوده سازد دل شاه را
سوی پارس او دختر شاه برد
کز آن بیش آمد شگفتی پدید
یکی تانک سرزد بگردون سرش
نه بادی بر او کارگر نه تگرگ
مغان را شتابان طلبکار شد
وزان خواب گردیده ام سرگران

زتاك و زدختر همه بازگفت
 بتعبير گفتند او را مغان
 كه آيد يكي كودك از دخترت
 چنان دان كه دخت توزايد پسر
 بترسيد از بختش آزيد هاك
 رسولی فرستاد بر دخترش
 چو دخت شه آمد بنزد پدر
 بگفتا پدر جمله فرمان تورااست
 بفرمود كای دختر خوب رو
 بپاسخ چنين گفت دختر بشاه
 توشاهی و من كمترين بنده ام

همه راز دل برکشيد از نهفت
 زخشم وزيمش ستايش كنان
 كه شايد بد آيد از آن برسرت
 كه گيتی مسخر كند سر بسر
 شد از دختر خويشتن بيمناك
 كه از پارس آرد ورا در برش
 ببوسيد روی زمين را بسر
 كه امر تو آسايش جان ماست
 برم باش واز شوهر خودمگو
 كه ای خسرو عادل نيكخواه
 بفرمان و رأيت سر افكنده ام

بدنيا آمدن گورش

چو نه ماه بگذشت بردخت شاه
 بيك روز چون طفل يكساله بود
 چو آگاه گرديد آزيد هاك
 وزيری كه نامش هاراپاك بود
 بدو اين چنين گفت آزيد هاك
 بكش كودك و جانم آسوده كن
 بدل گفت فرزانه سالخورد
 كه چون شاه را زندگی شد تمام
 چه گويم جوابش چه چاره كنم
 پس آنگاه كودك بصحرا ببرد
 به آرام خود برد كودك شبان
 اميری مرا داد اين بيگناه
 زنش گفت بامرد كاسوده باش
 من از مرگش آنگونه پژمان شدم
 عوض خواستم ، داد اينك خدا

يكي كودك آورد مانند ماه
 رخ روشنش چون گل لاله بود
 به چشمش جهان شد چويك مشتخاك
 كه با فهم و با عقل و ادراك بود
 كه هستم از اين طفل بس بيمناك
 بزودی زخاكش يكي توده كن
 در اين باره تدبير بايست كرد
 كند دختر او بجایش قيام
 چگونه برويش نظاره كنم
 شبانی بديد و مراوا سپرد
 بزنگفت كاین هديه از من ستان
 كه صحرا فكن طفلك بی پناه
 مرا طفل مرد و خداداده جاش
 كه يكباره رنجور و بيجان شدم
 تو گوئی كه طفلم شد اورا فدا

چنان دان فکندیش صحرا و مرد
 شبان نام آن طفل کورش گذاشت
 چو شد چارده ساله چون ماه شد
 بهار آمد و دشت شد لاله زار
 همه کودکان و بزرگان شهر
 چو کورش مر آن کودکان را بدید
 بازی دویدند در مرغزار
 یکی گفت ما شاه بازی کنیم
 یکی سنگ نامش نهادند تخت
 بکورش بگفتند تو شاه باش
 یکی تاج از گل نهادش بسر
 باطراف او گل همی ریختند
 بشاهی بر او خواندند آفرین
 بفرمود کورش وزیران من
 بسازید اینک یکی بارگاه
 اطاعت نمودند فرمان شاه
 که پیچید سر را ز دستور شاه
 بر آشت کورش از آن بچه سخت
 ندانی که هر کس ز فرمان شاه
 بفرمود کورش که این بیخرد
 بیندید پایش کنون بر درخت
 چو شب شده همه کودکان باز گشت
 چو از بیشه اطفال باز آمدند
 خود آن کودک آمد بنزد پدر
 شکایت نمود و حکایت بگفت
 پدر بد امیر و بر آشت سخت
 بیامد بشهر و بر شهریار
 چو بشنید آژید هاك این خبر

همه جانوار استخوانش بخورد
 به تعلیم او سعی وافر بداشت
 یکی شاه اندر خور گاه شد
 بزرگان برفتند در مرغزار
 برفتند صحرا بنزدیک نهر
 دلش شاد شد سوی ایشان دوید
 سپس جمع گشتند در يك کنار
 بمیدان بسی اسب تازی کنیم
 بر او بر نهادند برگ درخت
 باین جمع ما در خور گاه باش
 ز سروی یکی سایبان روی سر
 ز گل گردنش طوق آویختند
 همه بوسه دادند روی زمین
 همه برگزیده دلیران من
 که باشد همه در خور پادشاه
 بجز کودکی از امیران شاه
 بگفتش نئی در خور بارگاه
 ورا گفت طاغی برگشته بخت
 برون شد شود روزگارش تباه
 ز فرمان شاهنشهی بگذرد
 سیاست کنیدش بتنبیه سخت
 بمنزل نمودند ، از سوی گشت
 بر تخت شه با نیاز آمدند
 همی زار بگریست برزد به سر
 همه راز بیرون کشید از نهفت
 زدست شبان بچه ، تیره بخت
 بگفتا از آن کودک و مرغزار
 بفرمود تا کودک آرند شهر

بیامد شبان با پسر نزد شاه
بکورش نگه کرده خیره ماند
شبان را بفرمود آژید هاك
زیاب وزمام و زاصل و گهر
نماند رخس جز رخ شاه را
بگو راست ورنه بیرم سرت
شبان پشت پادید از روی شرم
بگفتا شها از نژادش خبر
امیری ورا داد در کودکی
چو بشنید آژیدهاك این سخن
بفرمود کای مرد بی رأی و هوش
شکستی چرا عهد و پیمان من
نکستی تو این کودك بی بها
کنون من سزایت نهم برکنار
بفرمود پور هرا پاك را
هرا پاك گفتا مکش پور من
ز داغش دلم زار و گریان شود
مرا کش که بس پیرگشتم همی
بزدبانگ بس کن دگر بی خرد
بگشتند آن نوجوان را بزار
پس از آن مغانرا دگر باره خواست
چه گوئید، تدبیر این کار چیست؟
بگفتند شاهها تو آسوده باش
به تعبیر پیوسته شد خواب تو
چو در بین اطفال او گشت شاه
دگر خواب بگذشت، دل شاددار
چو بشنید آژیدهاك این بیان
بیامد بدختر یکی مزده داد

هراسان که گردد زمانش تباہ
بزیر لبان نام یزدان بخواند
همی راست میگو مشویمناك
بمن بازگوی از نژاد پسر
نماند مگر بر فلک ماه را
بسوزم به آتش همه پیکرت
همی ریخت از دیدگان آب گرم
ندارم که باشد مراو را پدر
بجان پروریدم چو طفلم یکی
هرا پاك را خواست در انجمن
چرا امر مارا نکردی تو گوش
نبودی مگر تو بفرمان من
فکندی مرا در دم ازدها
کشم بچه ات را همه زار زار
بیارند آن کودك پاك را
که باشد یکی پاك دستور من
چو بر آتش تیزبریان شود
ز دنیا دگر سیر گشتم همی
نه جان تو دیگر خرد پرورد
پدر از غمش گشت زار و نزار
که گویند با او از این راز راست
بجز قتل و نابودیش چاره چیست؟
گذشت این خطر دل مکن درخراش
به نیکی گراید سرانجام تو
نهاد او بسر تاج و بر شد بگاه
زرنج وزغم خاطر آزاد دار
شکفته بشد همچو گل در زمان
یکی روح بر جان پژمرده داد

بگفتا که دختر همینت پسر
چو كودك بیامد بر ماندانا
بزد صیحه و رفت آندم زهوش
پسر رفت و مادرش در بر گرفت
ببوسید تا مادر آمد بهوش
ببوسید از شوق روی پسر
بدختر چنین گفت آژید هاك
توهم كورش را بهمراه بر
بسی شاد شد دختر شهریار
بگفتا پدر شاد کردی مرا
تو دادی بمن نور چشم مرا
زمین و زمان زیر پای تو باد
همه دشمن از كسورت دور باد
توشاهی و كورش یکی بندهات
ببوسید روی زمین نزد شاه
خود و كورش و چندتن از سپاه
چو این مژده بشنید كامبو زیا
بفرمود لشكر پذیره شدند
از آن پس خود و افسران سپاه
چو كورش بروی پدرگشت شاد
پدر آنچنان برگرفتیش به بر
بفرمود زر و گهر ریختند
به درویشها داد زر و گهر
بیاورد بر تخت خود بر نشاند
بیک هفته در پارس ساز و سرود
پدر گفت شادم زروی پسر
ولی خواهم او را که دانا شود
بفرمود کارند فرهنگیان

غم ورنجت آمد در عالم بسر
شد از درد و اندوه هجران رها
برآمد ز زنها زشادی خروش
جهانی بدان ماند اندر شگفت
زشادی بر آورد از دل خروش
بگفتا غم و دردم آمد بسر
برو نزد شویت دگر نیست باك
به بیند پدر نیز روی پسر
شكفته بشد چون گل نوبهار
ز بند غم آزاد کردی مرا
که روحی دمیدی تو جسم مرا
همیشه سر تخت ، جای تو باد
همه چشم اهریمنان کور باد
منم همچو يك تن پرستندهات
اجازت گرفت و برفت او بهراه
همی جانب پارس جستند راه
چنان شاد شد همچو گل درگیا
ابا بوق و كوس و تبیره شدند
نهادند یکسر همه رو بهراه
پیاده شد وهم زمین بوسه داد
تو گوئی که جانش بدی یا جگر
ز سر تا قدم جمله زر ریختند
که روشن شده چشم او بر پسر
ابر او همی نام یزدان بخواند
یشادی بر او خواندندی درود
دل روشن از كورش خوش سیر
بعلم و هنر او توانا شود
که دانش بیاموزد این نوجوان

ز کار سواری و تیر و کمان
چو آموخت هر کار را در کمال

زرزم و زبزم و زکار جهان
باید نشیند به تخت جلال

بر تخت نشستن گوروش در پارس

پدر گفت فرزند برنای من
تو دیندار باش و بی آزار باش
بدان تو خدا را یکی بنده‌ای
هرا پاك بشنید چون این خبر
بگیرم از این شاه آژید هاك
نهانی پیامی بکورش بداد
چرا نیستی فکر کین خواستن
ندانی ترا کشت آژید هاك
همان مادرت زار و بیچاره بود
منم با تو همراه اندر خفا
چو بشنید کورش دلش گرم شد
دلش بر جوان هرا پاك سوخت
جوابش چنین داد دل شاد دار
ببندم کمر بهر این کین و داد

امیری تو در پارس برجای من
امیری تو پیوسته هشیار باش
همی بنده‌ای هم پرستنده‌ای
بشد شادمان گفت کین پسر
که افکند او نوجوانم بخاك
بگفتا چه داری دل خویش شاد
نکوشی پی لشکر آراستن
ولی خواست ایزد نگشتی هلاك
زشوی وز فرزند آواره بود
پی داد خواهیت دارم وفا
دلش بر فسون‌های او نرم شد
که از آتش کورش آن بچه سوخت
تن از رنج و غم یکسر آزاد دار
ستانم ز شاه و امیران ماد

فتح ماد

از آن پس سران سپه‌را بخواست
در گنج بگشاد کورش چنان
زر و ز سیم و کلاه و کمر
ز تیر و ز ترکش ز تیغ و تبر
هم از پرچم و نای و هم بوق و کوس
بفرمود کامشب به بانگ خروس
چو آوای نای و تبیره بکوش
نهادند رو چون سوی شهر ماد

بگفتا که لشکر بسازید راست
بروی سواران ، دلبران ، یلان
ز شمشیر و پولاد و گرز و سپر
ز زوبین و از نیزه تیز سر
بکی لشکری ساخت هم چون عروس
ز هر سو بکوبید بر طبل و کوس
بیامد سپه جملگی در خروش
بازید هاك این خبر کس بداد

که آمد سپاهی برون از حساب
سر آن سپه کورش نوجوان
چو بشنید آژیدهاک این خبر
بگفتا هرا پاک آید برم
هرا پاک آمد زمین بوسه داد
چرا رنجه گشتی تو از این خبر
بسازم سپاه و پذیره شوم
جوابش چنین گفت آژیدهاک
در گنج بگشا ز زر و گهر
هرا پاک گفتا که فرمان برم
چه برگشت فرزانه از پیش شاه
چو نزدیک کورش رسید آن سپاه
یک امشب در این دشت راحت کنید
سپس گفت ای نوگلان وطن
شنیدم من از مؤبد مؤبدان
که کورش شود شاه بر این جهان
جوانی است با دانش و با هنر
که آژیدهاک است بی رحم و باک
چرا بهر او جانفشانی کنیم
کشد بی سبب او جوانان ما
بگفتند رأی تو را که تریم
همه دیده ها پر نم و سینه چاک
همه یک دل و رأی فرمان بریم
چو شب شد هرا پاک خود بی سپاه
نه بر سرش خود و نه بر تن زره
بیامد بکورش سلامی بداد
چو فرمان دهی ما سپاه توایم
چو بشنید کورش دلش گشت شاد

دریغا که ماداست اینک بخواب
چو بختش جوان بود ورأیش جوان
بگفتا که آمد زمانم بسر
به بیند چه آورده او بر سرم
بگفتا که شاها دلت شاد باد
همت لشکر وهم کلاه و کمر
یقین است در جنگ چیره شوم
ببر لشکر از جنگ منمای باک
هر آنچه که بایست همره به بر
هر آن امر کردی بجا آورم
رژه بر کشید و روان شد براه
هرا پاک گفت ای دلیران شاه
بچا در همه استراحت کنید
من اینک شما را بگویم سخن
ز اختر شناسان وهم بخردان
شود سرور سروران و مهان
سزد گر ببندیم پیشش کمر
نموده همه مادیک مشت خاک
فدا کاری و جان ستانی کنیم
بآتش بسوزد دل و جان ما
ز رأی و ز فرمان تو نگذریم
بگوئیم نفرین آژیدهاک
ز فرمان تو لحظه ای نگذریم
پیاده بیامد به درگاه شاه
نه آلات جنگ و نه بند و گره
بگفتا شها ملکت آباد باد
همه یکسره در پناه توایم
سران را همه بهترین جای داد

بگفتا هراپاك جانم ز تست
هراپاك گفتا كه ما كهتریم
همه لشكر ماد تسليم شد
چو بشنید آژیدهاك این خبر
بفرمود لشكر بیاراستند
زكاخ شهی رخت بیرون کشید
همان پرچم ماد بالای سر
بكورش بگفتند آمد سپاه
بفرمود لشكر به هامون كشند
بزداسب و بیرون شد از گرد و خاك
مرا با تو جنگ است نی با سپاه
به لشكر بفرمود آژیدهاك
بزدكوس و لشكر برآمد زدشت
زخاك و زخونی كه آمد بجوش
وزانسو هراپاك چون حمله برد
چو كورش نیارا ، میان سپاه
بزد اسب و آمد بنزدك او
بینداخت آن خسروانی كمند
كشیدش ز اسب و بزد بر زمین
فكندی یکی كودکی را بكوه
نکردی تو فكر جهان آفرین
چو مادی شه خویش را دستگیر
همه افسران شان پیاده دوان
بخاك اوفتاده امان خواستند
بفرمود كورش شه دادگر
منم باشما مهربان چون پدر
شما يكسره در پناه منید
دگر گفت او ، ای نیای سترگ

همان جسم و روح و روانم ز تست
ز رای و ز فرمان تو نگذیریم
شه ماد بی چاره در بیم شد
جهان شد بچشمش جهانی دگر
سلیح و سنان و سپر خواستند
سرا پرده را سوی هامون کشید
بگوید و آمد بجنگ پسر
زمین شد زگرد سواران سیاه
همه لشكر ماد در خون كشند
بگفتا كه ای شاه آژیدهاك
نه باید كه كشته شود بی گناه
به پیکان و پر افكندش بخاك
تو گفتی جهان سر بسر تیره گشت
هوا قیرگون شد زمین سرخ پوش
همه لشكر ماد را كرد خرد
بدیدش سیه كشته از گرد راه
كه تا در برد جان تاريك او
سرشاه ماد اندر آمد به بند
بگفتا كه ای شاه با آفرین
كه شاید زدستش نگردی ستوه
كه او زنده دارد مرا در زمین
بدیدند گشتند از جنگ سیر
پبابوس كورش شه نوجوان
گذشت شه نوجوان خواستند
مرا با شما جنگ نبود دگر
بصلح و بجنگ و براه و سفر
شما افسران سپاه منید
تو پیری جهان دیده ای و بزرگ

کنون باش مهمان بر دخترت
نیارا روانه سوی پارس کرد
هرا پاك آمد سوی شهریار
اجازت بده من روم سوی ماد
بفرمود کورش بروشاد باش
هرا پاك با لشگر خویشتن
بفرمود آئین به بندند شهر
خود و لشکر و افسران سپاه
بفرمود از شهر تا پهن دشت
سر راه او شمع افروختند
همه افسران با کله خود و پر
بفر و شکوهش پذیره شدند
چو آمد بشهر آن شه دادگر
بیامد به تخت شهی برنشست
امیدم چنان است از کردگار
همه سر نهادند روی زمین
پس آنکه بفرمود هر پاك را
بفرمود کورش به مرد شبان
نکردم فراموش رنج شما
بفرمود کورش بیارند زر
بفرمود دیگر شبانی مکن
بروشاد و خوش باش با دایه‌ام
بد و قریه‌ای داد آباد و پاك
بفرمود هر ماه يك بدره زر
شبان بادل‌خوش زمین بوسه‌داد
چو شد کارها جمله آراسته
شهنشاه کوروش به یزدان پاك
خدایا منم کمترین بنده‌ات

منم همچو فرزند در کشورت
که آساید از رنج راه و نبرد
بگفتا که ای خسرو کامکار
دهم مژده از شاه با عدل و داد
ز رنج و زغم دیگر آزاد باش
نهادند سر جمله سوی وطن
هم از شادمانی بجویند بهر
بکورش پذیره شدند براه
ز نیزه یکی طاق سازند و هشت
بدشت عود و عنبر همی سوختند
سواره‌زره پوش و زرین کمر
ابابوق و کوس و تیریه شدند
نمودند شادی همه سر بسر
بفرمود کی مردم حق پرست
که باشم شهی عادل و رستگار
بشادی بر او خواندند آفرین
که آرد شبان گهر پاك را
که بودی تو با من بسی مهربان
دهم در عوض پاس گنج شما
شبان را بریزند زر تا کمر
دگر گله را پاسبانی مکن
همیشه بمانید در سایه‌ام
پر از چشمه آب پر باغ و تارك
بیا توز گنجور بستان دگر
دعاگوی شه گشت هر بامداد
همه مملکت گشت پیراسته
چنین گفت: کای داور آب و خاک
یکی طفل زار و پرستنده‌ات

ز بند بلایم تو کردی رها
شبانرا تو گفتی که پروردیم
تو فرمان بدادی به آژیدهاک
همه از تو دارم نه از این و آن
خدایا تو بپذیر سوگند من
زمین بوسه داد و بنالید سخت
خدایا امیدم بدرگاه توست
ز من دور کن کید اهریمنان
پس آنکه بیامد سر تخت عاج

رهانیدیم از دم اژدها
زنش شیر از مهر جان دادیم
که از کینه من دلش گشت پاک
کنم شکر صدها هزاران چنان
کنم مهربانی باهل زمن
خدایا ز تو یافتم تاج و تخت
که باشم شهی عادل و تن درست
نگردم ز کس بد دل و بد گمان
بسر بر نهاد آن برازنده تاج

سرگوبی سکاها

دگر روز آمد سواری بباد
سکاهای بی خانمان نژند
سرازیر گشته چو سیل روان
برس تو بفریاد ما بیکسان
شهنشه برآشفتم از این خبر
هرا پاک را این چنین گفت شاه
سکاها که هستند چون وحشیان
در گنج بگشا بده سیم و زر
دوروز دگر کوچ ده سوی شرق
هرا پاک گفتا که فرمان تراست
هرا پاک شد افسرانرا بخواست
سوی شرق ایران گذاریم روی
بگفتا شها لشکر آماده گشت
بفرمود من خود بیایم براه
سراپرده شاه بیرون زدند
بخدمت غلامان زرین کمر
هزاران جلو دار زرین کلاه

بگفتا که ای شاه با عدل و داد
رسانند بر اهل ایران گزند
نموده زن و مرد بی خانمان
که آسوده گردیم از این خسان
بگفت از سکاها نمانم اثر
که خواهم نمایم سکاها تباه
بتنبیه ایشان به بندم میان
ز شمشیر و کوپال و گرز و کمر
یکی لشگری همچو طوفان و برق
بکوشم بسازم همه کار راست
بفرمود لشکر بیایست خواست
که شاه جوان است دیهیم جوی
ابردشت خیمه پراکنده گشت
نباید که بی شاه باشد سپاه
سواران مخصوص خیمه زدند
قباهای زر تار کرده ببر
به پیش اوفتادند یکسر براه

هزار اسب تازی جنیبت کشان
 همان پرچم پارس در پیش شاه
 یکی چتر زرین گرفته بسر
 سپاه عازم جنگ با خاوران
 خبر چون بیامد سوی دشمنان
 سپاه سکاها و هم آریان
 زهرسوی برپای شد جنگ سخت
 سران شان به نزدیک شاه آمدند
 سکاها و آن شهرها سر بسر

همه با لگام جواهر نشان
 همی میکشیدند با دستگاه
 بیازو جواهر بگردن گهر
 به پیش سپه شاه روشن روان
 که آمد سپاهی چنان بیکران
 همه جنگ را تنگ بسته میان
 سکاها بدیدند برگشته بخت
 خمیده کمر عذر خواه آمدند
 همه شد مطیع شه دادگر

فتح لیدی

از آن پس به لیدی ییاورد روی
 شه لیدیا بد کرزوس نام
 هم از آسیا قسمتی داشتی
 هم از رودها لیس تا شهر سارد
 خبر از فتوحات کورش شنید
 بفرمود لشکر بیاراستند
 بگفتا که کورش جوانست و خام
 چنان راه را تنگ سازم برو
 مرا هست چون لشکر بیشمار
 که هم گنج هست و سلاح و کمر
 بدوزم دهان نشان به تیر خدنگ
 خود و لشکرش را بیارم به چنگ
 وزیری ز لیدی به نرمی نهان
 نه بینی جهانش بکام آمده است
 تو با اونداری در این جنگ تاب
 بر آشفست کرزوس و گفتا که بس
 بکی بچه کو پروریدش شبان

شهنشاه کورش که بد نامجوی
 جهان بود وی را همیشه بکام
 بیحر اژه رتبتی داشتی
 بفرمان آن شاه گردن نهاد
 چو تسخیر ماد و سکاها بدید
 جوانان جنگی همه خواستند
 گمانش که عالم بگیرد بکام
 که بهرش نماند دگر آبرو
 سران و سپه را ز چندین هزار
 سر سرکشان اندر آرم به بر
 بسوزم همه لشکرش را بجنگ
 چو ماهی که آید بکام نهنگ
 بگفتش که کورش شه نوجوان
 «جوان است و جویای نام آمده است»
 نبیند کسی همچو شاهی بخواب
 من او را نخواهم شمارم بکس
 نباید شود حکمران جهان

نهانی بخود گفت کاین رای نیست
رسولی بیابل فرستاد و گفت
وزان سو بمصر او فرستاد کس
که اینک یکی کودکی بیخبر
سوی لیدی اینک شده رهسپار
من اکنون بجنگش پذیره شوم
ولیکن چو کورش مرا کرد پست
از آن پس بتازد بسوی شما
بنابودیش گر که پیمان کنیم
بپاسخ بگفتند رو سوی جنگ
چو شد مطمئن از دوشاه بزرگ
یکی نامور از سران سپاه
رود تا بیونان ابا سیم و زر
که با سیم جمع آورد لشکری
سواره ابا اسب تازی نژاد
بر کورش آمد زمین بوسه داد
همی آمدم تا بگویم سخن
سه شاه و سه دولت همه سر بسر
کنون من بیونان شوم رهسپار
بخندید کورش ز گرزوس گفت
خودش سست و سرباز اوست تر
شنیدم که لیدی بسی با صفاست
بود شهر زیبا و بس باشکوه
ز ایزد چنان خواهم آن دادگر
کنم کشور آباد با عدل و داد
سپهدار اجازت گرفت و بر رفت
سپس شاه خود افسران را بخواست
چو فردا شود روی گردون سپید

مرا با چنین شاه خود پای نیست
که با تو بگوئیم راز نهفت
بر شاهشان داد پیغام بس
گرفته است از ماد تا باختر
خود و افسران سپاه و سوار
امید است در جنگ چیره شوم
بگیرد همه ملک لیدی بدست
کند واژگون تخت و کوی شما
خود و لشکرش جمله بیجان کنیم
از آن پس بیائیم ما بیدرنگ
بشد عازم جنگ شاه سترگ
بفرمود گردد روانه براه
سپاهی کند جمع از بحر و بر
سپه چون فزون گشت فتح آوری
بیونان رفت او بیامد بباد
بگفتا که شاهها دلت شاد باد
ز گرزوس و بابل هم از انجمن
بکین و بجنگ تو بسته کمر
دهم گنج و لشکر بیارم بکار
که این شه برون کرد راز نهفت
که لشکر بجوید ز کوه و کمر
همی پایتختش خوش و دلگشاست
همی پرز نعمت همی پر گروه
سپارد بمن لیدیا سر بسر
دل مرد ما نشان نمائیم شاد
سوی ملک یونان به تندی بتفت
بگفتا که لشکر نمائید راست
به لیدی بتازیم ما با امید

چو شد نیمه شب گاه بانگ خروس
بشب تا سحر لشکر آراستند
سواره پیاده همه صف بصف
بفرمود تا اسب شه زین کنند
از آن روی گرزوس سان سپاه
سوی لشکر ماد حمله بریم
پس از ما شه مصر آید بجنگ
بفرمان گرزوس لشکر ز گاه
گذشتند از رود هالیس زود
بکورش بگفتند لشکر رسید
بفرمود صفها بسازند راست
یکی پارسی افسری نامدار
بگفتا منم نامدار دلیر
بفرمان کورش شه نامدار
چو بشنید گرزوس حمله ببرد
از آن رو هرا پاك فرمان بداد
يك امروز مردانه جنگ آورید
دلیران همه نعره برداشتند
چكا چاك شمشیر و پولاد گرز
زمین پز زخون شد هوا تیره گشت
به شب دست از جنگ برداشتند
بسی مرد از لیدیان کشته شد
بگفتند گرزوس پس برنشست
برفتند یکسر سوی شهر سارد
بفرمود کورش هرا پاك را
که تا جمله يك هفته راحت کنند
از آن سوی گرزوس آمد بسارد
گمان کرد کورش عقب سازدش

بگوئید لشکر نوازند کوس
سحر شد سلاح و سپرخواستند
همان پرچم مادرشان بد بکف
ز لیدی دگر جستن کین کنند
همی دید و گفتا که فردا بگاه
بکورش بتازیم و نام آوریم
بکورش نمائیم ما عرصه تنگ
برآمد خود و افسران سپاه
سوی ماد رفت آن سپه هر چه بود
ز گرد سپه دشت شد ناپدید
به بینیم تا سربلندی کراست
بیامد بمیدان سوی کارزار
بگاه نبردم چو يك نره شیر
ز گرزوس و لیدی بر آرم دمار
بر آن افسر نامبردار گرد
که ای نامداران ایران و ماد
سر دشمنان را به چنگ آورید
بدو دست تیغ و سپر داشتند
بروی سر و سینه و یال و برز
فلك بر چنین جنگ خود خیره گشت
نه بر سر کلاه و نه سرداشتند
بخاك و بخون لشکر آغشته شد
سپاهش فراری شد از کوه و دشت
نبودند از آن جنگ مسرور و شاد
وزیر خردمند دل پاك را
بچادر سپاه استراحت کنند
دلی پرز کینه سری پر ز باد
ز هالیس آید بیازاردش

چو چندی گذشت و نیامد سپاه
زمستان و باران و برف و تگرگ
دل خویش شه این چنین شاد کرد
از آن روی کورش پس از چند روز
که باید سوی لیدی آریم رو
دگر باره آید در این پهن دشت
سحر که چو برخاست بانگ خروس
بنه بر نهادند و بستند بار
ز هالیس بگذشت شاه و سپاه
بر آشفته گرزوس از این خبر
بفرمود با افسران سپاه
سر راه کورش بگیرد سخت
چو آمد سپاه شه نامدار
سواران لیدی صف آراستند
دلیری بیامد ز ایرانیان
بگفتا هم آوردت آمد بجنگ
بلیدی یکی تیرباران گرفت
هم از ضرب شمشیر و گرز و سنان
چو گرزوس خود بخت برگشته دید
بشد خود سوی سار دباهر که بود
تعاقب نمودند ایرانیان
بفرمود گرزوس با مهتران
من این زندگانی نخواهم دگر
نخواهم زن و کودکانم به بند
به آتش بسوزم خود و خانهام
از آن سوی کورش شه شیرگیر
بکوبید هم برج و باروی شهر
بگفتند گرزوس آتش فروخت

بگفتند کورش نیاید ز راه
نیاید دگر بی جهت سوی مرگ
سپه را همه یکسر آزاد کرد
بفرمود با لشکر کینه توز
چو گرزوس باشد بسی جنگجو
هم از رودها لیس خواهد گذشت
زهر سو بر آمد غریوی ز کوس
سوی شهر لیدی همه رهسپار
که بر شهر تازند از گرد راه
بگفتا مرا بد بیامد بسر
که در دشت شرقی به بندید راه
نه بیند دگر چشم او روی تخت
خود و صد هزاران سپاه سوار
همی هم نبرد از طرف خواستند
بکین آنچنان تنگ بسته میان
ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
گمانش کمین سواران گرفت
سپه بر زمین همچو برگ خزان
سران سپه را همه کشته دید
که شاید که دروازه بندند زود
گرفتند آن شهر را در میان
که آتش فروزید خود بیکران
چو بینم که بردند تاج و کمر
گرفتار آیند و رنج آورند
نبیند دگر غیر ویرانه ام
بشد حمله ور با سپاه دلیر
تو گوئی جهان شد گرفتار قهر
خود و کودک و خاندانش بسوخت

بزد اسب و آمد بمیدان شهر
 بفرمود کان آتش شعله ور
 بفرمود کورش که ای شهریار
 نپرسیدی از سروران و شهان
 نه من شاه بیداد و بی‌دانشم
 نسازم اسیر و نه غارت کنم
 تو هستی گرامی و بس محترم
 چو کرزوس بشنید بس گشت شاد
 ندیدم چو تو شهریاری بزرگ
 از این پس مرا سر فرمان تست
 بگفتا تو بر جای خود باش شاه
 پس آنگاه کورش شهانشاه شد
 ز تسخیر لیدی چو پرداخت شاه
 بتازید بر آسیای صغیر
 که آنان زیونان تمامی بدند
 مسخر نمود آسیای صغیر
 وزان پس به ایران نهادند روی
 یکی شهر بر ساخت کورش بدشت
 ز کارون بد آبشخور شهر شاه

که کرزوس ز آتش همی خواست بهر
 زدند آب و خاموش شر سر بسر
 چرا آتش افروختی نابکار
 ز آتش منم بیشتر مهربان
 که آزرده سازم شهی یا کشم
 نه بر کس نگه باحقارت کنم
 قدم بر ندارم بسوی حرم
 بگفتا که شاهها دلت شاد باد
 بعهد تو یکجا رود میش و گرگ
 دگر جان و مال و سرم زان تست
 همه ساله باجت بیاید بگاه
 بگیتی فزون از فرو جاه شد
 بگفتا که لشکر بر آید براه
 مهاجر نشینان خرد و کبیر
 به گردن کشی دزد نامی بدند
 شهنشاه دهقان نواز کبیر
 خود و باهرا پاک لشکر دوسوی
 که چپم فلک خیره زان شهر گشت
 که ایوان و قصرش زدی سر براه

فتح بابل

چو شد سال تازه بیامد بهار
 بفرمود کورش که سان سپاه
 به تسخیر بابل چو مأمور گشت
 چنین گفت شاهنشاه نامدار
 کنون باید آهنگ بابل کنیم
 بگفتند کای شاه فرمان تراست
 گذر کرد از رود دجله سپاه

جهان گشت حرم چو نیکونگار
 بینند و جنبند زان جایگاه
 بفرمود لشکر رود سوی دشت
 دگر باره داریم ما کار زار
 بیابل یکی فتح قابل کنیم
 فلک گر بحکمت نهد سررواست
 سوی ملک بابل گرفتند راه

سوی کلدۀ آمد سپهدار شاه
 نبونید نام شه کلدۀ بود
 نه یارای جنگ و نه پای فرار
 بکورش بگفتند کای پادشاه
 بفرمود کورش ندارید باک
 چو حاضر شدند آن سپاه دلیر
 بخوبی گذر کرد جمله سپاه
 نبونید تسلیم آن شاه شد
 چو شاه جوان کورش دادگر
 بگفتا نبونید دل شاد دار
 سپاهم نه غارت نه ویران کند
 رعیت همه در پناه منند
 یکی مرد باهوش و بارای و داد
 نشاید دلی از تو درغم شود
 اگر بشنوم ظالم و عصیان تو
 بهرجا خرابی تو آباد کن
 زدهقان زیاده مخواید باج
 چو دستور داد آن شه دادگر

ابا صد هزاران گزیده سپاه
 زطغیان کورش بس آشفته بود
 نه سردار جنگی نه خود هوشیار
 یکی ژرف رود است در بین راه
 ببندید دل را به یزدان پاک
 کمر بسته بازو گشاده چو شیر
 بیک حمله شد شهر بابل تباہ
 پیاده روان سوی در گاه شد
 نبونید را دید حال دگر
 تن از رنج و غم یکسر آزاد دار
 نه ظلمی که دلها پریشان کند
 سپاهت همه چون سپاه منند
 بدو پادشاهی بابل بداد
 نه از ملک بابل دهی کم شود
 بر آرم دمار از سروجان تو
 دل بابلی را زخود شاد کن
 که ویران شود مملکت از خراج
 بفرمود لشکر بجنبد دگر

آزاد ساختن امیران یهود

پس آنکه بفرمود آنچه اسیر
 ز شهر فلسطین بیاورده است
 همه بازگردند در شهر خویش
 بسوی فلسطین کند رهسپار
 دو صد بیش از چهارده یک هزار
 بفرمان شه جمله شادان شدند
 همه عازم ملک خود شادمان
 دگر امر فرمود از زروسیم

که بخت النصر از صغیر و کبیر
 همی بی سرانجامشان کرده است
 گرایند بر راه آئین و کیش
 یهودان که بودند چندین هزار
 یهودی بدآواره در آن دیار
 دعاگوی شه از دل و جان شدند
 دعاگوی از دل بشاه جوان
 بناها بسازند در اورشلیم

کهویران نموده است بخت النصر
 یهودان بتعمیرش پرداختند
 دگر گفت پس کورش دادگر
 که يك زن در آنجاست فرمانروا
 رسولی فرستاد نزدیک او
 بفرمو هستم ترا خواستار
 جوابش چنین داد آن زن که شاه
 گراید بجنگش پذیره شوم
 از این روی پوزش نماید برم
 بکورش بگفتند ناید بدر
 برآشت کورش بفرمود جنگ

نخواهم که ویرانه باشد دگر
 زنو باروی اورشلیم ساختند
 کنون به ماساژت نمایم سفر
 که خواهم من او را بیارم سرا
 که روشن کند جان تاریک او
 نه باتو کنم جنگ و نی کارزار
 زجنگم بترسید و نامد براه
 چو داند که درجنگ چیره شوم
 ولیکن نه من شاه را درخورم
 میان جنگ را بسته اینک کمر
 نمایم نزید بجنگش درنگ

گشته شدن کورش در ماساژت

بر آن شهر و بر لشکرش حمله کرد
 یکی نابکاری بجست از کمین
 چه سروی زپای اندر آمد بخاک
 دریغ آنچنان شاه بادین و داد
 همه نام او را به نیکی برند
 برأی بداد و نیرو و بخت
 سه دولت ورا پست شد باشکوه
 چه ما دوچه لیدی بفرمان او
 نکردی بدی بایکی زیر دست
 بهر جا خرابی بد آباد کرد
 از و شاد بودی اسیر و یتیم
 چو ایرانیان آن شه دادگر
 ز دلها همه نعره برداشتند
 به سرخاک از سوک شه ریختند
 دریغا شهنشاه والا تبار

ز شهر و سپاهش برآورد گرد
 مر آن شاه را تیز زد برجین
 ز خاک آمد و باز برشد بخاک
 که چون آن شه هرگز نیاید بیاد
 بگیتی نه يك تن از او دلخورند
 رسید از امیری بشاهی و تخت
 ز شرق و زغرب و زدریا و کوه
 چه بابل که بودی به پیمان او
 نه عهدونه پیمان خود را شکست
 دل زیر دستان همه شاد کرد
 شه باخدا مهربان و رحیم
 فتاده بدیدند در خاک سر
 ز خاک و ز خون شاه برداشتند
 ز چشم اشک خونین همی بیختند
 که خاک سیه را گرفتی کنار

دریغا ازین خوبی و داد تو
 هرا پاك گفتا بایرانیان
 نباید که يك تن ازین رزمگاه
 بکشتند و بستند ایرانیان
 از آن پس شه نام بردار زار
 نهادند باناله و باخروش
 مبندید دل در سرای سپنج
 چنان پادشاهی به آن اقتدار
 ز شرق وز غرب و جنوب و شمال
 سرانجام رفت او بتابوت تنگ
 مگر نام نیکت بود یادگار
 نهادند تابوت آن شاه را
 ببرند تابوت شاه دلیر
 شه نامور شد در آرامگاه
 چه خوابی که دیگر نه بیدار شد
 تفو بر تو ای گردش روزگار
 بشد دور کورش بگیتی تمام

بخاك آنکه بر کند بنیاد تو
 به بندید بر کین این شه میان
 به بیند دگر غیر روز سیاه
 که يك تن نمانند اندر جهان
 بتابوتی از زر سرانجام کار
 سوی پارس رفتند شهشان بدوش
 که پایان آن نیست جز درد ورنج
 بر آورد از مغز دشمن دمار
 بدست آمدش تاج وهم ملك و مال
 نکرد او زمانی بعالم درنگ
 همه ملك عالم چه آید بکار
 سیه پوش کردند هم گاه را
 به آرامگه بر نهادند زیر
 بخوابید کورش در آن خوابگاه
 نه ماد و نه لیدی طلبکار شد
 نه ملك و نه مالت نیاید بکار
 نماندی از و جز یکی نيك نام

بر تخت نشستن کامبوجیه پسر کورش

پس آنگاه کامبوجیه شاه شد
 بشاهی براو خواندند آفرین
 که کامبوجیه شاه ماشاد باد
 اگر رفت کورش ز دار فنا
 بکشیم بر حکم و فرمان تو
 تو شاهی و ما کمترین بنده ایم
 بفرمود کامبوجیه با سران
 منم مهربان باشما چون پدر
 نه تغییر در کار کورش دهم

ولیعهد شه بود و برگاه شد
 همه بوسه دادند روی زمین
 چو کورش همه ملکش آباد باد
 تو خود یادگاری ازو بهر ما
 نخواهیم جز شادی جان تو
 بفرمان و رایت سرافکنده ایم
 که ای نام داران وهم افسران
 نرانم یکی از شمارا ز در
 نه حکمی بجز حکم او برنهم

که او بود شاهنشاه دادگر
بما روح کورش نظاره کند
بگفتند ای شاه فرمان تراست
دگر پور کورش بدی بردیا
بسال ار چه کمتر ز کامبیز بود
بملك خراسان وهم سیستان
بعهد پدر بود فرمانروا
رعیت از وشاد و او نیز شاد
چو از قتل کورش خبردار شد
ز پای اندر آمد برفت او زهوش
بگفتا دریغا از آن شهریار
پدر من چه سازم چه چاره کنم
که رفت از برم تابهشت برین
شب وروز سوک پدر برگرفت
سراسر همه جامه نیلی چو دود
سپس نامه ای از برادر رسید
ز کرمان سوی پارس آهنگ کن
چو قاصد بیامد بر بردیا
بگفتا برادر بجای پدر
خود و چندتن از سران سپاه
بیامد بدرگاه شه بانایز
بگفتا برادر که من کهترم
بفرمود دانی که بعداز پدر
تو باید کمر را ببندی بجنگ
بلطف از برادر اطاعت نمود
شه آنکه سران سپه را بخواست
سپهدارتان بردیای دلیر
بگفتند یکسر که ما کهتریم

پدر بود باما همه سربر
چو بدیند از ما کناره کند
سرمانه پیچد ز حکمت رواست
خردمند و باهوش ورای و ذکا
ولی رأی و عقلش فزونیش بود
بخوارزم و کرمان وهم خاوران
رعیت از او شاد و از غم رها
زبس آن جوان بود با عدل و داد
بزد برسر خویش و بس زار شد
برآمد زدرگه بزاری خروش
که خاک سیه را بگیرد کنار
تو در خاک من چون نظاره کنم
که عالم نباشد بجز درد و کین
همه شهر از زاریش درشگفت
همه دیده گریان ورخ شد کبود
بنامه بسی بود گفت و شنید
بسوی من اکنون تو آهنگ کن
کمر بست و شادان برآمد زجا
نباید که باشم زحکمش بدر
ز کرمان سوی پارس بنمود راه
زمین بوسه کرد و ببردش نماز
ز فرمان و رأی تو من نگذرم
بسی شهرها شد ز فرمان بدر
دهانشان بدوزی به تیر خدنگ
بجای پدر او برادر ستود
بفرمود لشگر نمائید راست
که هم پور شاهست وهم شیرگیر
ز فرمان شه زادمان نگذریم

بفرمود حکام بی رأی و هوش
کنون بردیا باسپاهی گران
بگفتا بپر هرچه بایست زر
زمین بردیا پیش شه بوسه داد
براطراف ایران ز آشور و ماد
زبس خوبی و همت و رای او
چو برگشت درپارس نزدیک شاه

بفرمان و حکم ندارند گوش
رود تا بکوبد سر سرکشان
ز تیغ وز کوبال و گرزو سپر
بزین اندر آمد روان شد چو باد
همه کرد آرام آن نیک زاد
همه سر نهادند برپای او
دلیران براو برگشادند راه

گشته شدن بردیا بدست برادر خود کامبوجیه

بسی شادمان گشت کامبوجیا
نموده است و باز آمده سرفراز
ولی در دل از وی بدی بدگمان
چو بشنید مردم ورا بیشتر
سپس جنگ مصر آمدش در نظر
شود بردیا، شاه برجای من
چه لشکر چه کشور مرا و ارجان
من اینک کنم دفع او بهتر است
چو شب شد بیامد بر بردیا
بدستش بکی خنجر آبگون
پایش بیفتاد پس بردیا
چه کردم که خونم بریزی بکین
مکن بی گنه برتن من ستم
منم یادگاری ترا از پدر
مکش بی سبب بنده زار را
مکش طوطی خانگی در قفس
کجا بد نمودم که اینم جز است
جوانم هزار آرزویم بدل
بترس از مکافات یزدان پاک

ز فتح برادر که در آسیا
بدیدار شاه آمده بانیاز
که خواهند او را کهان و مهان
همی دوست دارند چون جان و سر
بخود گفت گز من روم در سفر
بگیرد همه تاج و خرگاه من
بخواهند و شاهش کند بیگمان
نه امروز شاهست و نی مهتر است
که تا خون او را بریزد بپا
بروی برادر کشید او برون
که ایشاه بیدار بهر خدا
چه دیدی ز من رنجه گشتی چنین
که من سرکش و بی ادب نیستم
بدرگاه تو من به بندم کمر
میازار خویش بی آزار را
که جز تو امیدش نباشد بکس
و گرنیست خنجر برویم چراست؟
برادر بخانه مکش پا بگل
مکن تیره خود اختر تابناک

بخنجر گلوی برادر درید
 که جز او ندانست کس این گناه
 که قصرش بدی رو بدریا بلند
 که نه مغز بودش نه آئین و کیش
 پدر را به رؤپا غضبناک دید
 تبه کرد اهریمنت روزگار
 نترسیدی از خشم پروردگار
 ز بد بدتر آید همی بر سرت
 ز نیکی نبینی دگر هیچ بهر
 نه فرزند از تو بماند نه کیش
 همان تخت وهم افسر و باج تو
 نه پای فرار و نه دست ستیز
 ز کار بد خویش بیزار شد
 تو گوئی که بی مغز و مجنون شده

بسی بردیا گفت و او کم شنید
 یکی مغ و را یار بد در گناه
 تن زار او را بدریا فکند
 بیامد بخوایید در قصر خویش
 بخوایید ناگه یکی خواب دید
 پدر گفت فرزند ناپایدار
 بکشتی برادر چنان نامدار
 نه من راضیم از تو نی مادرت
 تو دیوانه ای خوار کردی پدر
 شوی زار و کشته تو با دست خویش
 بدشمن رسد دولت و تاج تو
 بسوزی باتش تو در رستخیز
 چو آن ظالم از خواب بیدار شد
 همی دید حالش دگرگون شده

فتح مصر

سوی مصر تا فتح آید پدید
 نمانم برایشان دگر یال و برز
 نه باج و نه هدیه نه پیک و پیام
 سوی مصر باید که لشکر کشید
 تو شاهنشهی ما همه کهتریم
 ز رنج برادر نکرد ایچ یاد
 تو گفتمی که دریا برآمد بموج
 شهنشاه ایران سوی مصر راند
 که در مصر چون شاه مختار بود
 ز بهر خود او ساخت خرگاه و تاج
 شهنشاه ایران بود کینه خواه
 همه جنگ را تنگ بسته میان

بفرمود لشکر بیاید کشید
 همه مصریان را بکوبیم بگرز
 بشاهی نکردند بر من سلام
 چو فردا شود روی گردون سفید
 بگفتند با شه که فرمان بریم
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 بیاورد لشکر همه فوج فوج
 رژه بر کشید و سپه بر نشاند
 ز کورش آمازل سپهدار بود
 ولی بعد کورش نبذ فکر باج
 بسردار گفتند کاید سپاه
 ز دریا بیاید شه آریان

که از راه خشکی ندارند آب
بکشتی همه لشکر آید چو باد
بر اطراف دریا گرفتند راه
ولیکن نیامد ز دریا بجنگ
بگفتند با شاه ایران که آب
ز گرما نماند کس از تشنگی
پیامی فرستاد سوی عرب
همه بار اشتر بود مشک آب
پذیرفت از شه رئیس عرب
در این بین آزمایش در مصر مرد
پدرجملگی اسب و آلات جنگ
مهی نمود و پس آنکه بمرد
سپاه شهنشاه ایران رسید
بشد جنگ نزدیکی رود نیل
دو لشکر همه جنگجو و دلیر
کشیدند شمشیرها بهر کین
چنان جنگ سختی در آن پهن دشت
وزان نیروی مصریان سست گشت
پناهنده گشتند در منفلیس
یرش برد بر شهر و بگشاد در
بخواری سماتیک شه شد اسیر
شهنشه براو مهربانی نمود
بگفتا برو با توام کار نیست
پس آنکه بفرمود با مصریان
دگر روز در شهر سائیس رفت
بسی احترام و ستایش نمود
همه مصریان شاد و خرم شدند

کویر است و خار و خس و آفتاب
سر مصریان تا دهندی بباد
گمانشان ز دریا بیاید سیاه
ز خشکی سپه راند شه بیدرنگ
نباشد در این راه غیر سراب
نه از لشکر و اسب، زنده یکی
که چندین هزار اشتر آید شب
که تا پر کنم مشک از در ناب
که بهر سپه آب آرد شب
شهی بر سماتیک پورش سپرد
ز مردان جنگی کمر بسته تنگ
همه هستی خود پسر را سپرد
ز گرد ره آمد رژه بر کشید
هوا تیره از گرد شد همچو نیل
ز مصر و ز ایران همه نره شیر
بروی سر و سینه زد آن باین
نمودند کز آن فلك خیره گشت
همه رو نهادند ناگه ز دشت
همه لشگر مصریان با رئیس
که تسلیم شد مصریان سر بسر
بنزد شهنشاه بودش اسیر
هم از لطف بنمود گفت و شنود
بملکت مرا فکر آزار نیست
که از من نیاید شما را زیان
خدایان مصری براو در شگفت
در آن معبد او سیم وزر بر فزود
دعاگوی بر شاه عالم شدند

اردوگشی به جنوب مصر

دلیران و سرکردگان را بپا
سوی زنگیان راند باید سپاه
بگفتا شهنشاه والا گهر
بفرمود صفها بسازید راست
ابر زنگیان گفت لشکر کشید
میان سخت بستند از بهر جنگ
ز کم آبی و گرمی آفتاب
شهنشاه بی لشکر و یار شد
چه نابود گشتند در پهن دشت
بد آمد ازین جنگها برسرش
همه دولتش رفت یکسر زدست

وز آن پس بفرمود کامبوجیا
بسازید لشکر که فردا بگاه
سپهدار لشکر بیامد بدر
سپه حاضر جنگ فرمان تراست
شه آمد سپه را همه سان بدید
همه زنگیان راه بستند تنگ
در این جنگ ایران نشد کامیاب
سه سال اندرین کین و پیکار شد
نمودند لشکر همه بازگشت
نیامد بایران از آن لشکرش
زیک سوی گرما زیک روشکست

بردپای دروفی = گوماتای فاصب

که شاید بماند بائین و کیش
بگفتند روزت دگر گشت ، شام
نشسته است بر تخت کمبوجیا
که کشتم برادر نمانم اثر
که از تخت و تاجش رسیده است بهر
بینید این بیخرد را که کیست
همه رخت از این جهان برده است
کمک کرده در کشتن بردیا
که شد بردیا زین جهان رهسپر
مغ بد نهاد آمدش کج ، خیال
براین راز آگاه جز شاه نیست
نمانده از او هیچ نام و نشان
بدست آورم کشور و تخت و گاه

سوی پارس شد عازم شهر خویش
بیامد همی تا سوی شهر شام
ندانی که در جای تو بردیا
بزد صیحه و مات شد زین خبر
مگر روح او باز آمد بدهر
چه گوئید این حرف بیهوده چیست
سه سال است تا بردیا مرده است
چو معلوم شد آن مغ بی حیا
بجز شاه و او کس نبودش خبر
چو شهرت در مصر و شد چند سال
بخود گفت جرمن کس آگاه نیست
که شه کشته آن بردپای جوان
چه بهتر کازین راز پنهان شاه

برادر یکی دارم از روزگار
 که در چهره چون بردیا باشد او
 بگویم بمردم که این بردیاست
 سفر بوده امروز باز آمده است
 بدین فکر ، دستان و نیرنگ زد
 همه شاد گشتند از این خبر
 لباس شهنشاه در بر نمود
 گمانشان که خود بردیا آمده است
 بشاهی بر او خواندند آفرین
 همه سر بفرمان نهادند پیش
 چهار و سه مه پارس را شاه بود

خردمند و دانا و والاتبار
 بدان برز و بالا و آن رنگ و رو
 همی پور شاهست و خود پادشاست
 همی تخت را برفراز آمده است
 مغی تکیه بر تخت و اورنگ زد
 که چون بردیا بود نیکو سیر
 سر و افسر خویش زیور نمود
 بسر افسر خسروانی زده است
 گرفتند دور و را چون نگین
 نبیشان دریغ از سروجان خویش
 که چون بردیا بر سر گاه بود

خودگشی کامبوجیه

چو کامبوجیه این خبر را شنید
 جنونش دگر باره بر شد شدید
 همه لشگرش از میان رفته دید
 چسان کشته آن نوجوان بردیا؟
 کنون تخت و تاجش یکی بی نوا
 مریض است و دیوانه و شرمسار
 بکی خنجر نیلگون بر کشید
 همینست چه کن همیشه بچاه
 کسی کو کند چاه با فکر دون
 ندانی که بالاتر از دست تو
 تو نیکی کنی نیکی آید برت
 چو کامبوز یازار و نالان گذشت
 چو ایرانیان را رسید این خبر
 سران و بزرگان شهر و سپاه
 کشیدند شاه دروغی ز تخت

یکی نعره زار از دل کشید
 ز مردان نکوهش بسی بر شنید
 خود و افسران زار و افسرده دید
 چگونه کند راز خود بر ملا؟
 گرفته است و گشته است فرمانروا
 بنالید و گریان چو ابر بهار
 دل و پهلوی خویشتن را درید
 بدست خودش روز سازد سیاه
 یقین روزی افتد در او سرنگون
 همی هست دستی زبر دست تو
 بدی را بدی باشد اندر خورت
 ز گیتی پلیدی و را بهره گشت
 ز کورش نمانده است دیگر پسر
 سوی تخت شاهی گرفتند راه
 بگفتند نامرد برگشته بخت

کمک کردی و نوجوان را بزار
کشیدند شمشیر از بهر کین
بگشتند آن زشت کار پلید

بگشتی بدریا فکندی نزار
ز تختش کشیدند روی زمین
سرانجام ، بدکار ، کیفر بدید

پادشاهی داریوش کبیر

وزان پس ز سرکردگان هفت تن
بگفتند کز ما یکی شهریار
که ایران نباید که ویران شود
بگفتند هفت اسب تازی نژاد
ز ما هفت تن هر یک اسبی سوار
هراسبی که شیهه زد دل برکشد
چو مهر درخشان سراز پشت کوه
درو دشت از مهر ، زرینه پوش
هزیمت بشد لشکر زنگبار
چو آواز مرغان بیامد بگوش
دهل زن دهل را چنان کرد گرم
سوی دشت رفتند مردان همه
در اطراف میدان صف آراستند
همه چشمها بود برسوی شهر
بمیدان چو آن هفت مرد دلیر
یکی شیهه زد مرکب داریوش
از آن هفت ، شش تن پیاده شدند
که شاهی ز کورش توداری نسب
بتختش بیردند و بنشانند
همه بوسه دادند روی زمین
چو بر تخت شد داریوش کبیر
همان تاج شاهی بسر بر نهاد
چو او بود شاهنشاه دادگر

بشاهی نمودند خود انجمن
شود بر سر تخت گیرد قرار
گله بی نگهبان ، پریشان شود
ز آخور بیارند در بامداد
بمیدان بتازیم خود شاهوار
همان صاحب او بشاهی رسد
برون کرد روشن بشد دشت و کوه
فلک گیسوان طلائی به دوش
جهان شد دگر باره چون نوبهار
تذروان کشیدند از دل خروش
ز چشمان شیپور زن برد شرم
بصحرا بیفتاد بس مهممه
همه سبقت از یکدگر خواستند
که تا خود کرا پادشاهی است بهر
همی اسب راندند چون نره شیر
سپه راز شادی برآمد خروش
هم از دور مردم نظاره شدند
هم اسب تو شیهه نزد بی سبب
بر او زر و گوهر برافشاندند
بشاهی بر او خواندند آفرین
شهنشاه روشن روان دلیر
دگر باره ایران ازو گشت شاد
بکشور گشائی به بست او کمر

بفرمود ای کارداران من
 بکوشید تا نام رفته بجا
 ز کامبوزیا مملکت شد خراب
 گوماتای غاصب بد و خوفناک
 کنون ما بکوشیم و جبران کنیم
 بگفتند شاهها همه کههریم
 بفرمود لشکر شود چهار بخش
 فرستاد نامه بهر کشوری
 بگفتا منم داریوش بزرگ
 هرانکس که آید بدرگاه من
 کنم مهربانی نیازم
 اگر سر به پیچد ز فرمان من
 ز دریا به دریا سپاه منست
 مرا گنج بسیار و لشگر دلیر
 کنم اختری روشن اندر جهان
 در این ملک پهناور نامدار
 که خواهم پس از قرنهای دراز
 فرستاد برهر سوئی لشکری
 در گنج شاهی همی باز کرد
 بهرجا خرابی بد آباد کرد
 امیران او فاتح ازهر سفر
 یکی جشن شاهانه آراستند
 همه افسران را نوازش نمود

همه برگزیده دلیران من
 بیاریم چون عهد کورش بپا
 که ملت همه در غم و پیچ و تاب
 هم از سایه خویشان داشت باک
 دگر دشمنان زارو پژمان کنیم
 ز فرمان و امر تو ما نگذریم
 باطراف کشور بگردند بخش
 بهر نامداری و هر افسری
 به آبش خور آرم همه میش و گرگ
 مرا شاه داند بهر انجمن
 بهر کار خود محترم دارمش
 برم آبرویش بهر انجمن
 خداوند گیتی پناه منست
 حریفند هر یک بصد نره شیر
 که روشن دل آید شهان و مهان
 همان نام نیکم شود یادگار
 بمردانگی یادم آرند باز
 که آرام سازند هر کشوری
 سلاح دلیران همه ساز کرد
 بسی کاخهایی که بنیاد کرد
 همی بازگشتند خود باظفر
 سران سپه را همی خواستند
 بعنوان و بر رتشان برفزود

مصر گوی بی شورش در مصر

شنید آنکه در مصر شورش فزود
 نباید که بامصر گیرند جنگ
 بیارید اسب و کلاه مرا

چو یک چندروزی فراغت نمود
 بفرمود من خودم روم بیدرنگ
 ببینید سان سپاه مرا

خود و چند تن از یلان با سپاه
یکی نامه بامهربانی نوشت
سوی شاه مصر و همه مؤبدان
شه مصر و شاهنشاه داریوش
نباید که مردم بکشتن دهیم
شه مصر گفتا که ای شهریار
وزانسوی فرمود کای سروران
پذیره نمائید شه داریوش
همه کاهنان و بزرگان شهر
چو کشتی شاهنشاه کامکار
همه پرچم صلح افراستند
سپهدار آمد بر شهریار
بفرمود ای افسر نامدار
نباید که در مصر آید سپاه
بمانید در بحریک چند روز
چه درپیش دارد چه سازد بما
بفرمود کشتی رود در کنار
همه کاهنان و بزرگان شهر
زمین بوسه دادند کای شهریار
بگفتند شاهها پناهنده ایم
امان از بد و ظلم کامبوزیا
هموگا و آپیس ما کشت و رفت
بدی کرد بامصریان هرچه بیش
هم امروز روزیست در سال پیش
همه سوگواریم وزار و فکار
شهنشاهشان مهربانی نمود
بفرمود هر جا که کامبوزیا
چنان گاو آپیس کو کشته است

هم از سوی دریا گرفتند راه
امیری فرستاد نیکو سرشت
ابا هدیه و وعده جاودان
بزرگند و بادانش ورای وهوش
به قتل و به غارت نهشتن دهیم
نباشد مرا قصد در کارزار
همه نامداران و هم افسران
که باشد شهنشاه با عقل وهوش
پذیره شدنندش به رومیه بحر
دیدند آید بسوی کنار
ز شاهنشاه خود امان خواستند
بفرمان آن شاه با اقتدار
جهازات جنگی نیاید بکار
چو مصری پیاده خود آمد براه
به بینیم تامهر گیتی فروز
چه کورش شوم یا چو کامبوزیا
ز کشتی در آمد شه کامکار
پیاده برفتند تاسوی بحر
تومهری همه مصریان چون غبار
بدرگاه تو ما سرافکنده ایم
که بنشانند مارا بخاک سیاه
به آتش خود و ما نشانید تفت
نمک زخم ما را پاشید ریش
که کشته است آپیس بادست خویش
که چون بینوا کردمان شهریار
ابر رتبت کاهنان بر فرزود
نموده است ویران بسازم بجا
دل مصریان را بر آشفته است

بدست آورم گاو آپس را
 همه شاد باشید من چون پدر
 همه مصریان شاد و خندان شدند
 بگفتند شاهها دلت شاد باد
 تو شاهی و مصرت همه کهنتر است
 شهنشہ بفرمود با افسران
 معابد بسازند و ایوان کنند
 بهر شهر، زان پس امیری روان
 چوشه کرد بر کاخ شاهی ورود
 بگفتند و شد برفلک بوق و کوس
 همان پرچم پارس بر ماه شد
 وزیر و امیر و بزرگان شهر
 همه صف کشیدند در پیشگاه
 شهنشاه از لطف بناختشان
 چو روزی بشد چند از این قرار
 ز هر ملک و هر قریه و هر کنار
 بفرمود تا کاهنان و سران
 از آن گاوها هر کدامین شما
 بجستند گاوی نکو و جوان
 در آن روز جشنی بیاراستند
 شهنشہ در آن جشن شرکت نمود
 چو امن و امان شده سوی نیل
 همه راهها صاف و هموار شد

بهر ره توان رفت سوی خدا
 بدلجوئی مصر بستم کمر
 بر آن شاه عادل ثنا خوان شدند
 که ملکت همه ساله آباد باد
 نه مصری است آنکوز امرت دراست
 که حاضر نمائید صنعتگران
 بناها بتعمیر پیمان کنند
 بگشتند چو پای گاوی نشان
 سران سپه شاد باد و درود
 ز زینت بشد مصر همچون عروس
 که شاه جهان بر سر گاه شد
 سوی کاخ رفتند از سوی بحر
 زمین بوسه دادند بر پیش شاه
 سزاوار خود پایگه ساختشان
 بفرمان آن شاه با اقتدار
 فزون آوردند گاو از شمار
 بکاوش بجویند گاو نشان
 کنید انتخابش دهم من بهاء
 همه مصر خرم زبیر و جوان
 به تعظیم گاوان پیا خاستند
 ز بهر آمون معبدی نو فزود
 بکسب و تجارت بکشتی و پیل
 دگر باره ارابه در کار شد

گندن ترعه بفرمان داریوش

چو شد جملهی کار آراسته
 پس آنکه سران سپه را بخواست
 ز دریای سرخ و ز دریای روم

بهستی بشد مصر پرخواسته
 چه صنعتگران و چه مزدور خواست
 یکی ترعه سازند زین مرزو بوم

اگر خاک را بر کنی از میان
 دو بحر بزرگی که از هم جداست
 مهندس بسی آمد از هر کنار
 بکنند ترعه به تدبیر و زور
 ز دریای رومش که مسدود بود
 وزان پس بفرمود برجی بلند
 نویسند بالای آن برجها
 که کندم من این ترعه بین دو بحر
 منم داریوشی که از هور مزد
 خداوند پروردگار من است
 عطا کرد بر من خدای بزرگ
 که هستم شهی فاتح و دادگر
 بمن داد تدبیر و گفتار نیک
 در این ملک پهناور باستان
 منم داریوشی که از مهر هور
 بفرمان من گشت کشتی روان
 گرفتم همه مصر و هم روم و هند
 و از آن پس گرفتم مقد و نیا
 نوشتم بماند زمن یادگار
 چو برج شهنشاه بر پای شد
 سپهدار لشکر همی خواست شاه
 که در مصر باید که چندین هزار
 بمانند هر فوج با افسری
 چو این کرده شد ساز و برگ سفر

ز دریا بدریا گذر میتوان
 بهم راه جویند بی کم و کاست
 بامر شهنشه ز ایران بکار
 ز دریا بدریا ببرد آب شور
 رهی تا بدریای سرخس گشود
 بنزدیک آن جا بسازند چند
 ز شه یادگاری بماند بجا
 و از نیرویکی کردم این هر دو نهر
 رسیده بمن زور و تدبیر و مزد
 همیشه سعادت کنار من است
 بسی زور و تدبیر و عزم سترگ
 بفرمان او بسته ام من کمر
 تن سالم و کارو پندار نیک
 شهنشاهی من شود داستان
 کنم چشم اهریمن از نور کور
 ز دریا بدریا نه رنجی میان
 سکاها و پنجاب تا رود سند
 دگر مانیکا آتن و میلیا
 بدانند ز ایزد رسد اقتدار
 همه مصر جشنی سرا پای شد
 بفرمود آماده گردان سپاه
 دلیران و نام آور کار زار
 که دشمن نسازد دگر خود سری
 تهیه نمودند و شد رهسپر

میر گویی سکاها

کز آن قوم قدری گران بدسرش
 که مسکن همی داشتند آن سپاه

بسوی سکاها بشد لشکرش
 باطراف قفقاز و بحر سیاه

چو دیدند خود شاه آید به جنگ
همه پشت بر شاه و روشان بکوه
شهنشه بر ایشان نیورد خشم
که ایشان پراکنده در کوه و سنگ
از آنجا بایران نهادند روی
چو یک چند روزی فراغت نمود
بفرمود باید که هشت ده هزار
مقاییش باشد سپهدارشان
تراکیه باید مسخر کنند
بفرمان آن شاه والا گهر
تو گوئی که دریا بموج آمده است
همان پرچم پارس در پیش رو
ز بس بوق و هم کوس و هم کرنا
شهنشه سپهدار را پیش خواند
بفرمود ای افسر نامدار
بیر تو بهمراه هشت ده هزار
زر و زسیم و کلاه و کمر
هم آذوقه و هم ذخیره ببر
گرسنه نباید شود لشگرت
همی مهربان باش تو با سپاه
تو خود پیش رو باش و ننمای باک
اگر چیره گشتی بهر کشوری
میازار زنها و اطفال را
بیخشی بر جان زار و فقیر
مکش شاه و آور تو در نزد من
عدالت کن و داد را پیشه کن
تو مردونه همره خود ببر
نما افسر او را تو برده هزار

زمانی نکردند پیشش درنگ
پناهنده بر غار هر یک گروه
بفرمود ز ایشان بپوشید چشم
نه شهر و نه خانه نه جای درنگ
ابا فتح و فیروزی و رنگ و بوی
بگفتا نزیبید که بیکار بود
سوار دلیر از پس کار زار
به نیکی گراید بهر کارشان
بمقدونیه پس سپه برکشند
سپه را بدیدند سان سر بسر
که لشکر همی فوج فوج آمده است
چنان میکشیدند باهای و هو
فلک خود همی کرده گم دست و پا
سخنهای شایسته با او براند
بسوی تراکیه شو رهسپار
براه تراکیه با اقتدار
ز تیغ و ز کوپال و گرز و سپر
علوفه بر اسبان همه سر بسر
نباید بسختی روند از برت
نیارند از تو بدشمن پناه
دل خویش بر نه به یزدان پاک
بهر نامداری و هر افسری
همان پیر مردان بیحال را
مرنجان دل زیر دست و اسیر
بگویم باو من به نیکی سخن
همی از خداوند اندیشه کن
جوان دلیر است و هم با هنر
چو او نام جوئیست در کارزار

مقا پیش گفتا که فرمان برم
زمین بوسه کرد و روان شد براه

تو شاهنشهی من یکی کهترم
سوی منزل خویش شد شامگاه

فتح تراکیه

سحرگاه برخاست بانگ خروس
سرازانه مرغان خوش خط و خال
که تاکی رود لشگر زنگبار
چو از پشت که خسرو خاوران
ز گرمی او گرم شد کوه و دشت
زمین و زمان روشن از نور او
به تبریک او نرگس و نسترن
گل سرخ خندان شد از روی او
چو سردار از خواب بیدار شد
بیاورد طشت زر و ظرف آب
چو رو را صفا داد سردار کل
پس از صرف صبحانه برپای خاست
امیران لشکر همه رزم خواه
درودی بگفتند و گفتند شاد
بفرمود ای نامور سروران
دمیدند بر کوس و لشگر زجا
صدای دهل گوشها کر نمود
پس آنکه بفرمود کای پورمن
سپر دم تورا ده هزار از سپاه
اطاعت نمود و براه او فتاد
همه اسبها شیههها از جگر
چنان ناخن و سم زمین کوفتند
زنیزه هوا چون نیستان شده
جوانان ایران همه پرخروش

تبیله زنان ساز کردند کوس
برون کرده بر جو جگان پروبال
به پرند خوشدل سر شاخسار
برون کرده سر را چو شاهنشهان
زنورش طلاپوش شد پهن دشت
هوا عطر آمیز از سور او
برنگ و ببو برگشوده دهن
که بلبل سخن گوی در کوی او
بخواند و بنزدش پرستار شد
یکی شانه و آینه با گلاب
بسر شانه زد برفشاند عطر گل
بزودی امیران لشگر بخواست
بدرگاه سردار کل رو براه
که هر بامداد شما شاد باد
خبردار گوئید بر لشکران
برآمد چو دریا و بحر سیاه
زبس بوق و کوسش نوا میفرزود
جوان و دلیری تو بر انجمن
تو خود با سپه پیشتر رو براه
پیاده چو طوفان سواران چو باد
همی برکشیدند و رو بر سفر
که گرد زمین را همی روفتند
زمین تیره از گرد اسبان شده
دلی شاد و خندان سری پرزجوش

همان پرچم پارس در پیش آن
چو هشتاد پرچم که هشتاد هزار
پس و پشت هر پرچمی افسری
برای گروهان بدی این نشان
جنیبت کشان پیش رو صد نفر
جلودارشان بود مینوی نام
بسوی اروپا نمودند روی
خبر شد بدشمن که آمد سپاه
دلیران دشمن بگفتند جنگ
سپاه دو کشور بهم ریختند
چنان شعله جنگ بالا گرفت
ز بس مرد و مرگ در آن پهن دشت
زمین رودخون شد هوا تیره گشت
همه لشکر خصم رو بر عقب
حصاری شدند و به بستند در
سر برجها تیرها بر کمان
چو یک چند روزی بر این برگذشت
چو از دور دیدند کامد سپاه
سپهدار ایران چنین امر داد
بگیرید یکسر سپرها بسر
بکوبید با گرز دروازه گاه
ابا گرز و گردونه دروازه را
امان گر بخواهند امانشان دهیم
چو فرمان شنیدند امان خواستند
گشودند دروازه سخت را
سپهدار فرمود با افسران
شما هریکی با گروهان خویش
نباید که لشکر بیاید بشهر

سپهدار در پیش نام آوران
نشانی بد از لشکر نامدار
بسر خود و بر خود رنگین پری
پرو پرچم و جمله گردنکشان
همه اسب تازی لگامش بزر
که از نوجوانی همی خواست کام
تراکیه ، مقدونیه ، آرزوی
کمر بسته و برگرفتند راه
نمائیم و ما را نباشد درنگ
تو گوئی که آتش بهم بیختند
کز آن جنگ گردون شد اند رشگفت
بخون تن خویشتن غرقه گشت
بدشمن از آن جنگ آمد شکست
نهادند و رفتند با تاب و تب
نه از شهر بیرون بشد یکنفر
نهادند در پیش و دل بدگمان
سپهدار ایران بیامد ز دشت
سوار و پیاده هم از گرد راه
بگفت ای دلیران ایران نژاد
نترسید از تیر دشمن دگر
که باید بر این شهر یا بیدراه
گشائید و کوبید جنگنده را
نه بر غارت و قتل فرمان دهیم
همان پرچم صلح افراشتند
چو برگشته دیدند خود بخت را
که ای نامداران و جنگاوران
بگوئید پا بر ندارند پیش
که از مال دشمن بجویند بهر

من و چند از افسران سپاه
دگر لشگر و چادر و بارگاه
گر آذوقه خواهند هم زر دهند
بدانید کاین لشکر نامدار
نه اهل چیاول که غارت کنیم
سپهدار با افسران دلیر
ابا احترام و شکوه و جلال
چو دشمن بدید این چنین مردمی
بیامد خود او با سران سپاه
بگفتا منم بنده داریوش
تو بر جای شاهی و من کهترم
سپهدار چون دید بنواختش
سپس نامه بنوشت بر شهریار
ز تسلیم ایشان و از کار خویش
که شاه تراکیه خواهش نمود
یکی هدیه خواهم که بر شهریار
در گنج بگشاد از سیم و زر
ز دینار و زربفت و خز و حریر
هم از اسب تازی و زین و لگام
فرستاد در پارس نزدیک شاه
بنزد شهنشاه نامه رسید
که شاها تراکیه تسخیر شد
شهنشاه شادان بشد زین خبر
بدرگاه بس مهربانی کنند
پذیرفت آن هدیه و باج را

سوی کاخ شاهی بجوئیم راه
ابر دشت باشند جمله سپاه
خرند و نه دینار کمتر دهند
همه مرد جنگند و مردان کار
به هر جا خرابی، عمارت کنیم
برفتند در قصر شاهی چو شیر
گرفتند جشنی برون از خیال
بگفت آفرین بر چنین مردمی
به نزد سپهدار ایران سپاه
بفرمان آن شه مرا هشته گوش
ز فرمان و رأی شما نگذرم
یکی بهترین جایگه ساختش
ز فتح تراکیه و کار زار
ز کاری که در جنگ آمد به پیش
سپهدار را مهربانی فرود
فرستم ز چیزی که آید بکار
ز شمشیر و کوپال و گرز و سپر
هم از فرش دیبا و تخت و سریر
دگر چیزهائی که بودی بنام
تراکیه بودی سپه چند ماه
بنامه بسی بود گفت و شنید
سپهدار مقاپیش چون شیر شد
بفرمود ز ایشان همه سر بسر
پذیرائی خسروانی کنند
همان یاره و طوق و هم تاج را

اردو گشی بمقدونیه و یونان

بسی آفرین کرد کای خوش سرشت

یکی نامه بهر سپهدار نوشت

همیشه خداوند یار تو باد
فرستادمت خلعتی شاهوار
کمر بند زرین و از کفش زر
جواهر نشان ترکش و خنجرت
همان شاه کو در تراکیه است
ولی باج و سازش به ایران شود
ولیکن از آن لشکر نامدار
بر آنان دو پنج افسر نامدار
سپس خویش با لشگر بی شمار
ز ایران فرستم سپاهی دلیر
فرستم زرو سیم و گرز و سپر
چو فاتح بیائی ز جنگ و ز جوش
از ایرانت هر شهر خواهی دهم
پایان این نامه شاهوار
چو نامه با سپهد از شه رسید
پوشید آن خلعت شاهوار
وز آن پس بفرمود با افسران
شمار ایکی جنگ و جوش بزرگ
شهنشاه تسخیر مقدونیا
ببازیم جان در ره شهریار
پاسخ بگفتند فرمانبریم
سپه دید سان و همی زر بداد
بفرمود تا لشگر نامدار
سحرگه که از خواب برخاستند
بدرگاه سردار کل با درود
که ما لشگر پارس هم آریان
ز جان ما بکوشیم و نام آوریم

ظفر با سعادت کنار تو باد
ابا هدیه و جامه زرنگار
ز شمشیر هندی دسته گهر
زمن یادگاری بود در برت
بتخت خودش شاه باشد به است
بدین جایگاه دلیران شود
گزیده نمائید خود ده هزار
سر لشگران شان تو بر جا گذار
بمقدونیه شو سپس رهسپار
کمک زی تو آیند غران چوشیر
ز اسباب جنگی چه باشد دگر
توئی نایب شاه ایران بتوش
بر آن شهر نام سپهد نهم
سپر دم وجودت بپروردکار
زشادی رخس سرخ گل بردمید
بزد بر کمر خنجر زرنگار
که ای نامداران وای سروران
بپیش است صدره فزونتر ز ترک
زمن خواسته است اووهم از شما
دلیری نمائیم در وقت کار
دمی ماز فرمان شه نگذیریم
دل لشگر از زر بسی کردشاد
شد آماده کار و هم کارزار
لباس سفر جمله آراستند
همی خواندندی اوستا سرود
کنون جنگ را تنگ بسته میان
سردشمنان را بدام آوریم

نترسیم از شیر و بیر و پلنگ
 بنام شهنشاه شه داریوش
 خدای جهان یاور و یار ماست
 زدریا و صحرا ز دشت و زکوه
 که ایران پهناور نامدار
 سپهبد مقاپیش را کهتریم
 بسی شاد شد از دلش رفت باك
 که ای هور مزد اپناهم بتست
 پناهم به یزدان پاك است و بس
 بیامد بفرمود با افسران
 هم از بحر باید که لشکر بریم
 بگفتا بیارید سردار بحر
 چو سردار بحری بیامد حضور
 بخواید کشتی جنگی هزار
 تو باید که هنگام بانگ خروس
 فراهم نمائی تو ششصد جهاز
 سپه را زدریا به یونان بریم
 چو شد بامدادان گیتی سپید
 چو خورشید نورش بدریا فتاد
 ابر آسمان چون خورخوب چهر
 تلاطم چو دریا بخود در گرفت
 خروشیدن کوس و هم کرنا
 بیاورد چون اسب سردار را
 به چستی بزد نیزه را بر زمین
 بگفتا بامید یزدان پاك
 همه افسران و سران سپاه
 براه اوفتادند خود با نظام
 بنزدیک دریا پیاده شدند

همه زره شیران بمیدان جنگ
 همه جنگ جوئیم سر پرخروش
 زهر بد همیشه نگهدار ماست
 همی می نورددیم خود با گروه
 همه زنده سازیم در وقت کار
 ز فرمان و امرش دمی نگذیریم
 بیامد بدرگاه یزدان پاك
 از این جنگ شادم کن و تندرست
 نترسم از این جنگ و از هیچکس
 که ای نامداران و نام آوران
 بکشتی نشینیم و نام آوریم
 بگوئیم با او هم از نهر و بحر
 مقاپیش گفتا ورا با سرور
 در آیند بر او سپاه و سوار
 ز لشگر شنیدی چو آوای کوس
 ز آلات جنگی همه بی نیاز
 ز کشتی در آئیم و نام آوریم
 ز بستر جدا شد سپه با امید
 دل دیده بانان بسی کرد شاد
 همه نور افشاند هر جا بمهر
 ز خورشید رخشنده او زر گرفت
 سر نامداران بر آمد زجا
 مقاپیش آن گرد دلدار را
 هم از خاک برجست بر روی زین
 ز دشمن مرا زین سفر نیست باك
 سوار و پیاده سپاهی براه
 سران و سواره پیاده نظام
 بکشتی جنگی نظاره شدند

همه کشتیان سبز و سرخ و بنفش
سه گونه بدی جمله آن کشتیان
یکی گونه زان سپاه و سوار
دگر زان آذوقه و جیره بود
ز ملاح و پارو زن و کارگر
همه کارداران و پارو زنان
همه کشتیان رو بیونان نهاد
خبر شد بیونان که آمد سپاه
چو آگاه بودند و حاضر بچنگ
ز مقدونیه لشکر آمد برون
سواران ایران صف آراستند
بقلب سپه بد مقا پیش گرد
پیاده جلو بر کشیدند صف
رجز خواند مردونیه نامدار
بگفتا منم نو جوان دلیر
بنام خداوند ازین رزمگاه
وزان پس بنام شه داریوش
بنام سپهبد مقا پیش گرد
ز مقدونیان تاخت يك افسری
زبان بند و بازوی خود بر گشا
دو مردودو بازو دو شمشیر تیز
همه جنگ کردند با یکدگر
به شب دست از جنگ برداشتند
چو شد صبح آن لشکر نامدار
وزانروی آمد جوانی بچنگ
دوباره چو مردو نیای دلیر
کمان بر گرفت از پس و پیش خویش
چنان تیر باران بر او بر گرفت

سر هر دگل بد نظامی درفش
یکی کشتی سرور و افسران
ابا اسب و آلات آن کار زار
که لشکر بدشمن بدان چیره بود
بصف ایستاده بخشکی و تر
بامر سپهبد بکشتی روان
بیاد مساعد که بد بر مراد
شده روی دریا ز کشتی سیاه
ابر جنگ ایران همه تیز چنگ
همه صف کشیدند یکسر برون
همه افسران جامه پیراستند
بمردونیه قسمت چپ سپرد
دلیران ز کین بر لب آورده کف
بزد اسب و آمد بر کار زار
بگاہ نبردم یکی نره شیر
همه کار یونان بسازم تباہ
ز مقدونیان بر کنم چشم و گوش
زنم بر یلان من یکی دست برد
ورا گفت تا چند این خودسری
چرا بی سبب اسب داری بپا
نمودند بر یکدگر رسته خیز
نه این را شکست و نه آنرا ظفر
بهامون همی گرد بگذاشتند
کشیدند صف از پی کار زار
خروشان و فران وزوبین بچنگ
بیامد بمیدان یکی نره شیر
بدر کرد و ترکش بیاورد پیش
که یونانی از او بشد درشگفت

سپس مغز او را نشانه نمود
چو یونانی از اسب شد بر زمین
زمین آفرین گفت و هم آسمان
چو یونانیان افسر نامدار
همه حمله کردند بر نیک مرد
از این رو سپهدار فرمان بداد
بتازید اسب از پی کار زار
دو لشکر بهم بر نهادند رو
هم از کشته‌ها پشته‌ها ساختند
چنان آتش جنگ بالا گرفت
سپهد مقا پیش گفتا سپاه
بکوشید ای نوگلان وطن
به بندید ره را بیونانیان
ز بس مرد مقدونیه کشته شد
همه سر نهادند سوی فرار
سپهدار ایران تعاقب نمود
همی تیر بارید همچون تگرگ
زمین همچو دریای خون موج زن
چو یک چند از لشکر بی‌شمار
به بستند دروازه را سخت و تنگ
سپهد بگفتا بمقدونیان
که من با شما مهربانی کنم
بگفتند ایسن پند در گوش ما
سپهد چو بشنید گفتا سپاه
نشینید آسوده خوابید شب
چو یک چند روزی بر این برگذشت
ز دشمن نیامد سپاهش برون
سپهد مقا پیش گفتا دگر

که تا شست برداشت آمد فرود
سپهدار گفتا هزار آفرین
بر آن مردو آن بازو و آن کمان
چنان کشته دیدند در کار زار
که تا جمله از او بر آرند گرد
که ای نوجوانان ایران نژاد
بگیرید گرد یل نامدار
همه جنگجو و همه نامجو
به یکدیگر از کین همی تاختند
که شعله زد و کوه و صحرا گرفت
مبادا که سازید ایران تباه
همه گوش دارید فرمان من
که باید شود دشمن اندر میان
سپهدارشان بخت برگشته شد
بسی پشت کردند بر کار زار
بر ایشان یکی تیر باران فرود
چو بادی که آذر بیاید به برگ
چوماهی در آن، کشته بی پautن
فکندند خود را درون حصار
سر برج رفتند از بهر جنگ
گشائید دروازه را بیگمان
نه غارت کنم نه زیانی کنم
نیاید فرو تا رود هوش ما
پیاده نمائید چادر بپا
نباشید بسیار در تاب و تب
که شاید سپهشان بیاید بدشت
نه راهی که لشکر شود اندرون
گشائیم این شهر را سر بسر

که مقدونیانند بس خیرسر
بیک حمله آن لشکر نامدار
چنان شور و غوغا در آن شهر بود
برفتند با جنگ تا بارگاه
همه شهریان خود امان خواستند
سپهبد امان داد بر اهل شهر
بفرمود با لشکر نامدار
سران و سپهدار مقدونیان
دگر دست از جنگ بر داشتند
سپهبد مقا پیش با افسران
همه سوی چادر گذارند رو
مگر خود که با افسران دلیر
سران و بزرگان مقدونیا
بفرمود تا جمله زندان برند
وزان پس به پرداخت بر کارشهر
باطراف مقدونیان نامه‌ها
بسی باج بگرفت از هر طرف
بگفتند با او که از شهریار
سپهبد مقا پیش دلشاد شد
پذیره نمودند و رفتند پیش
سپهدارشان نزد سردار شد
سپهبد بفرمود کای پاکزاد
چگونه است خود حال شاه و وطن
ز چه روی این لشکر بیشمار
بگفتا که شه شاد و بس خرم است
همه شاد گویند بر یکدگر
فرستاد شه این سپاه دلیر
بفرمود کز من سلام و درود

نه نیروی جنگ و نه تسلیم سر
بزودی گشادند خود آن حصار
که از خون خیابان چویک نهر بود
سپهدار با افسران سپاه
زن و کودکان زار بر خاستند
زن و کودک از جنگشان نیست بهر
که آرند خود را دگر بر کنار
همه خوار در نزد ایرانیان
عرق بر تن و خون بسر داشتند
بفرمود مردان و نام آوران
نیابند در شهر یک تن فرو
سوی کاخ شاهی بشد همچو شیر
همه دست بسته ستاده بپا
که ایشان گروهی بسی خود سرند
که مقدونیان زان همی داشت بهر
همی بر پراکند خود نامه‌ها
همه ملک مقدونیان شد بکف
ز دریا بیامد سپه بیشمار
ز رنج و ز غم یکسر آزاد شد
چو لشکر نمایان شد از گردخویش
ز پیروزی آنگه خبردار شد
ز شاه و ز کشور چه داری بیاد
بایران چه گویند از من سخن
نموده است از بهر ما رهسپار
ز پیروزی شور در عالم است
که پیروز شد گرد مینو سیر
بنزد تو ای گرد افزون ز شیر
بنزد سپهبد بیر با درود

فرستاد اینک ز بهرت سپاه
بچنگ آوری آن جزایر تمام
چو بشنید سردار کل این سخن
بگفتا بکوشم بجای آورم
کنون چند روزی فراغت کنید
برای جزائر بسی نامه‌ها
بنامه بسی پندو اندرز بود
که گر خود بفرمان شه سر نهید
شما باج این کشور نامدار
ندانید شاهی مگر داریوش
اگر سر به پیچید از امر من
کنون شاه مقدونیا خود منم
بیائید یکسر بمقدونیا
وگر نه من وگرز و شمشیر تیز
تراکیه بود از شما بیشتر
چو مقدونیا مرکز شاهتان
گرایدون شما جمله فرمان برید
وگر نه جهازات جنگی هزار
چو این نامه‌ها بر جزایر رسید
هران مهتری بود با عقل وهوش
چو او هست با لشکر و با سپاه
مقا پیش سردار کل سپاه
نوشتند نامه که ای پهلوان
همه هر چه گفتم بجای آوریم
گروهی که بودند مغرور خویش
بگفتند ما با تو داریم جنگ
بنزد سپهبد چنین و چنان
هران حاکمی کو خراج درست

ببحر اژه تا گشائی توراه
بماند بعالم ز تو نیک نام
چنان شاد شد همچو گل در چمن
سر دشمنان زیر پای آورم
بمقدونیا استراحت کنید
فرستاد پورنگ خود کامه‌ها
بتویخ و آرم و گفت و شنود
ز نابودی و مرگ و ماتم رهید
همیدون فرستید بر شهریار
بفرمان او خود نمائید گوش
شما را همه زنده سازم کفن
که گرد مقا پیش شیر افکنم
شفاعت کنان بر در پادشاه
نماند بجز راه جنگ و ستیز
نمودیم تسخیرشان سر بسر
گرفتم همه شاه و هم گاهتان
بفرمانبری از ستم می رهید
شود جمله آماده کار زار
شنیدند این گونه گفت و شنید
بگفتند شاهنشاه داریوش
تواند سازند ما را تباہ
دلیر است و شیرافکن و رزم خواه
سپهدار ایران، دلیر و جوان
بجان هر چه گوئی تو فرمان بریم
سلاح و سپاهی کمی بود پیش
نترسیم از گرز و تیرو خدنگ
نهادند باب سخن در میان
بداد و رضای سپهدار جست

باو مهربان گشت و بنواختش
هر آنکس که با او دلیری نمود
بفرمود با افسران سپاه
ز امر شه داریوش بزرگ
بگویند آن ناکسان را بگرز
برفتند آن لشکر نامدار
نمودند بد با هر طرف جنگ جوش
همه با فتوحات باز آمدند
بهر جای مامور با رأی و هوش
ز بحر اژه تا بیبحر آتیک
دگر دولت آتن آمد بدست
بهر جای حاکم ز خود برگماشت
جزیره و شبه جزیره گرفت
وزان پس بفرمود با مهتران
دگر خاک ایران شدم آرزو
همه شاد گشتند از این خبر
بسی هدیه از بهر شاه جهان
بگفتند با شاه کامد سپاه
همان پرچم فتحشان پیشرو
بفرمود اینک پذیره شوند
به بندند آئین همه شهر را
سران و بزرگان شهر و سپاه
بزرگان دولت پذیره شدند
بسی طاق پیروزی افراشتند
از آن روی گفتند با دخت شاه

به سرحد خود حکمران ساختش
پیمایش بجان و بدل نا شنود
بدریای آژه بجوئید راه
که هر کس به پیچد کشتندش چو گرگ
نمائید بهر کسی یال و برز
بسوی جزایر همه رهسپار
نمودند آن سرکشان را خموش
دلی خرم از جنگ ساز آمدند
مقرر شد از جانب داریوش
زیونان و مقدونیه داشت نیک
چو سردار اسپارت را کرد پست
از آن نامداران که همراه داشت
جهانی ز سردار شد در شگفت
که ای نامداران و نام آوران
سوی پارس باید که آریم رو
مهیا نمودند کار سفر
گزیده نمودند با همراهمان
سپهبد مقابله پیش با دستگاه
ابا روی شادان و چهر نکو
ابا بوق و کوس و تبیره شوند
چراغان نمایند استخر را
پذیره شدن را گزیدند راه
جهانی از این جشن خیره شدند
بشادی بس آذین بپا داشتند
که آمد سپهبد هم اینک ز راه

بگفتند با دختر داریوش
بایران بیاورد چندین هزار
ابا فتح و فیروزی و خرمی
هم امروز تا ظهر آن سرفراز
چو بشنید مهر آفرین این خبر
پدر گر اجازت دهد يك زمان
به بینم که این لشکر نامدار
چو بشنید شه داریوش این پیام
بر دخت شه چون بیامد غلام
بفرمود کز برج کاخ بهار
کنیزان سپس خواست مهر آفرید
گشودند صندوق زرینه اش
بیاراست خود را چو حورو پری
بتابید زلف طلائی خویش
بیامد ببالای کاخ بهار
همه چشم مهر آفرین بد براه
از آن روی سردار کل شاددل
سرافراز و با فره ایزدی
گرفیه است دریا و صحرا و کوه
بیاورد همراه خود بی شمار
ز شاهان و گردان و سرکردگان
به بند و به زندانشان کرده است
ز پیروزی او گر چه دارد سرور
چو نزدیک گردید سردار کل
همه شاد گشتند و تبریک گو
بیامد بدرگاه شه داریوش

که اینک سپهدار با فرو هوش
همه مرد شیر افکن نامدار
سرافراز با نام نیک و بهی
ابا لشکر آید در این شهر باز
غلامی فرستاد نزد پدر
روم بام کاخ و نظاره کنان
چسان باز آیند از کار زار
پسندید و شد زین سخن شاد کام
بگفتا شهنشہ بدادت پیام
نگر سر بسر لشکر نامدار
زرنگ و ز زیور بهار آفرید
جواهر که بد در خور سینه اش
که بودی بسان گل آذری
تو گوئی که نوری پراکنده پیش
بهارى که از گل شده لاله زار
به بیند که تا کی بیابد سپاه
زرنج و غم جنگ آزاددل
کز دور بوده است دست بدی
مطیع شهنشہ نموده گروه
زرو سیم و هم لؤلؤ شاهوار
ز نام آوران و ز اسپهبدان
اسیران بهمراه آورده است
نگشته است مقهور کبر و غرور
سر راه او بر فشاندند گل
چو شد وارد شهر با های و هو
سوی شاه بودش همه چشم و گوش

نشاندش بالفت بنزدیک تخت
باقبال شه گفت بس آفرین
گرفتم بسی ملک و شهر و دیار
زرنج و غم و درد آزاد زی

چو شه دید سردار پیروز بخت
سپهد بیوسید روی زمین
بنام شهنشاه والاتبار
شهنشاه ایران زمین شاد زی

عاشق شدن دختر داریوش بر مردونه سردار جوان ایرانی

بدل گفت فرمانده را آفرین
جوانی بره دید بالا بلند
یکی آه سرد از جگر بر کشید
به زیبایی و چابکی چون تذرو
همی رو سفید آمد از رزمگاه
تو گوئی که براسب جمشید بود
سمندش همی داشتی کر و فر
ز مردانگی عالمش شد بکام
رخش لاله گون گشت ودل برتپید
تو گوئی که یکباره بی هوش گشت
بگفتا که دایه مرا رس بداد
ندانم چرا غم به من چیره گشت
از این آسمان دادا ز این دل صداخ
شمارا چه شد سست گشتی چنین
که رویت چنین سرخ و آفر وخته است
چنین رنگ و روی تو شد سندروس
وزان چشم چون نرگست تیره شد
ببردند او را سوی خوابگاه
ورا گفت کای بانوی خوب چهر
بصحرا نبینیم نرگس دگر
دلَم را بسی خون فشارد همی

از آن روی شهزاده مهر آفرین
بهمراه آن گرد پیروزمند
چو دخت شهنشه جوان را بدید
به رخ ماهروی و به بالا چوسرو
دو ابرو کمان و دو چشمش سیاه
رخ روشنش همچو خورشید بود
سمندی سوار است چون شیرنر
همی نیک مرد و همی نیک نام
چو آن قد و آن موی و آن روی دید
رخش سرخ و بیتاب و بی توش گشت
همی تکیه بر شانه دایه داد
تنم سست شد چشم من تیره گشت
ندانم که خود بر شوم سوی کاخ
بدو گفت دایه که ای نازنین
یقین بر اسیران دلت سوخته است
ز فریاد مردان و یا بوق کوس
ز انبوه لشکر سرت خیره شد
کنیزان گرفتند بازوی ماه
گلابش بر افشاند دایه ز مهر
چرا دیده با اشک سازید تر
بگفتا سرم درد دارد همی

کنیزان دمی دور کن از برم
بود آنگه خوابم بیاید بچشم
بیاورد دایه پیشش شراب
بدو گفت خوش باش ای دخت من
تو داری پدر همچوشه داریوش
بدایه بگفتا نخواهم شراب
کنون دیدگانم بخواب آمده
چو دایه ز بانو شنید این سخن
همه غرقه در خواب راحت شدند
بجز چشم مهری که نامد بخواب
در خوابگاهش سوی باغ بود
ستاره بسی دید آن نیمه شب
بخود گفت ای سرور نامدار
در آن حال زار و در آن نیمه شب
بخود این چنین راز دل ساز کرد
نه طاقت که دل را ببرم ز تو
سعادت ندارم بیایم برت
همی گفت تا خواب چشمش ربود
چنان دید در خواب آن مه زباغ
به گلگشت چون یک دو گامی نهاد
بدستش دهد نو گلی چون چراغ
چو این دید، از خواب بیدار شد
نظر سوی پروین و مهتاب کرد
بگفتا چگونه روم من بخواب
یقین ماه چون من گرفتار شد
ستاره بمن چشمکی خوش زند
چسان من بخوابم که این ماهتاب
بر آمد ز جا جامه ای از حریر

تو گوئی یکی کوه گشته سرم
نه بینی فلک بر من آورد خشم
که نوشد از آن و رود او بخواب
بگوی آنچه داری تو با من سخن
نباید به بینی بجز ناز و نوش
ز سر درد شد دیدگانم پر آب
دلم راحت از پیچ و تاب آمده
برفت او بمنزلگه خویشتن
در آسایش و استراحت شدند
همه شب بنالید با پیچ و تاب
شد از تخت بر پا و در را گشود
که بودند از عشق در سوز تب
ندانی که چونم ز عشق تو زار
که بود از غم عشق در تاب و تب
ز اندوه و غم نغمه آغاز کرد
نه پائی که آیم دمی نزد تو
یقین است من خود نیم در خورت
در اندیشه عشق یکدم غنود
برون میرود تا رود سوی راغ
یکی ماهرو این چنین مژده داد
که چونان گلی کس ندیده بیباغ
خیالش همه سوی دلدار شد
که نورش جهان همچو سیماب کرد
چرا من نگردم در این ماهتاب
که دائم چنین گرد پرگار شد
بگوید چه را خسته ای بیخورد
سر عاشقان را بر آرد ز خواب
به بر کرد و از تخت آمد بزیر

یکی شمعدان طلایش بدست
همان پردهٔ مخمل زرنگار
در آنجا اطاقی پدیدار بود
سر جمله را دید در خواب ناز
بگفتا خدایا بامید تو
مگر تا بیابم گل و آن چراغ
روان شد بسوی خیابان باغ
ز عطر گل و سنبل و نسترن
بیامد همی تادر کاخ و باغ
در باغ بگشود و آمد برون
گل و لاله و سنبل اطراف نهر
چومهر آفرین خودگلی سرخ بود
چو بنشست لختی دم آبشار
بگفتا که ای ماه آگاه باش
ستاره تو بنگر بر این حال من
گل نسترن شاهد عشق من
گل سرخ از عشق شد سرخ رو
منم بلبل زار و خود کو گلم
گرفتار گشتم به آن نوجوان
ندارد خبر او ز زاری من
مرا يك نگاهش نموده اسیر
تو مردونیه نوجوان یار من
از آن سو سپهدار از نزد شاه
چو بر افسران خلعت شاه داد
بلشکر بسی لطف و احسان نمود
بیامد بمنزلگه خویشتن
بدستش بدی دست پور جوان
ببوسید مادر رخ پور خویش

که از پله قصر نرفتد به پست
بدست دگر کرد بر يك کنار
که جاو مکان پرستار بود
وزان پس در دیگری کرد باز
گذارم قدم را بتأیید تو
که دستم بدادند بیرون باغ
گل و نرگس و لاله بدچون چراغ
روان تازه آمد درون بدن
همه باغ روشن بدی چون چراغ
کازان نهری آمد همی اندرون
کز و باغبان یافت هر روز بهر
بر آن گلستان رونقی می فزود
ز تن طاقتش رفت و از دل قرار
دمی با غم من تو آگاه باش
گواهی بده بر دل زار من
که از عشق بدریده‌ام پیرهن
ز بلبل همی دارد این رنگ و بو
بگویم بگل راز و سوز دلم
دلیر و سپهدار و روشن روان
هم از حالت بیقراری من
چه سازم که گشتم چنین دستگیر
نه ای آگه از حالت زار من
اجازت گرفت و بیامد براه
هر آنکس که بد درخورگاه داد
همه سیم و زر بهرشان بر فزود
بر بانو و مادر خویشتن
دلش بود از آن جوان شادمان
فشردش در آغوش چون جان خویش

بگفتا پسر جان دلم شاد شد
چرا روی مردونیه در هم است
بگفتا گمانم کمی خسته ام
بگفتا نه اینست جان پسر
چو يك چند پاسی هم از شب گذشت
چو مردونیه رفت در خوابگاه
نگاهش بگفتا که قلبم ربود
دلم برد و از من بیچید رو
نه بینم دگر روی نیکوی او
نظر کرد بر ماه و پروین شب
بگفتا نمودم جهانی اسیر
نه يك محرمی تا فرستم برش
براند ز در، یا پذیرد مرا
اگر او براند مرا خود ز در
بریزم همی در رهش خون خویش
برآمد ز جا آمد از تخت زیر
پا شد قدم تند اندر اطاق
بیامد بیاین بشد توی باغ
در باغ بگشود و آمد برون
ندانست او خود کجا میرود
رفت همچنان تا به نزدیک باغ
بیامد بنزدیکی آبشار
نوائی دل انگیزش آمد بگوش
نوا آنچنان لرزه بر وی فکند
بگفتا در این نیمه شب چیست هور
به بینم چرا زار و افسرده است
همی گوش را داشت پشت درخت
چو بشنید آیات شیرین او

ز درد و ز غم جانم آزاد شد
تو گوئی که در قلب او خود غم است
ز جنگ و ز آشوب او رسته ام
گمانم که عشق است و راز دگر
سر نام جویان بصحبت گذشت
بچشمش نبد جز رخ دخت شاه
چه از زیر چشم نظاره نمود
نه طالع که با او کنم گفتگو
نه راهی که یکدم روم سوی او
دل خویش را دید در تاب و تب
چرا خود شد ستم چنین دستگیر
به بینم که باشم همی در خورش
بکوبد سرم یا گزیند مرا
زنم خنجر تیز را بر جگر
فدا سازمش این تن و جان خویش
دمی باز بنشست روی سریر
دلش شد تپان طاقش گشت طاق
که مهتاب روشن بدی چون چراغ
قدم در خیابان بزد با جنون
بسر میرود یا بپا میرود
در آن باغ رخننده شمع و چراغ
نبودش بسر هوش و در دل قرار
برفت از برش زان نوا، تاب و توش
که گوئی در افتاد پایش به بند
که دارد چنین آه و افغان و شور
برای چه اینگونه پژمرده است
که بیند که این کیست نالان ز بخت
که شاید بدی ماه و پروین او

بگفتا بینم کرا خواسته است
چه بشنید گوید منم دخت شاه
من از عشق مردونیه بی خودم
کمانش چنان سخت بر گردنم
معبت کشیده مرا نیمه شب
که مردونیه خوش کنون خفته است
جوان زو چو بشنید اینسان سخن
ز تیر مژه کار من ساختی
چو مرغی چنین دستگیر توام
شود راز من فاش در انجمن
کنون بختم امشب همی کردرو
چو مهر آفرین دید بر پای شد
چنان سرخ شد اندر آن ماهتات
جوان پس ببوسید دامان او
یکی بنده ام در گهت ماه من
من امروز مهر تو از جان و دل
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
پذیری مرا، من یکی کهترم
چو مهر آفرین از جوان این شنید
بگفتا که ای دوست، جانم زتست
سپس سر بزانو نهاد و گریست
گمانم ز من عار داری و ننگ
بگفتا نه اینست ای یار من
پدر دوست دارد مرا همچو جان
ز مصروروم و ز ترک و ز چین
همه شهریاران مرا خواستند
پدر جمله در خواستشان ردمود
چگونه دهد بر تو ای پاکزاد

در این نیمه شب از چه برخاسته است
پدر بشنود من شوم رو سیاه
گرفتار فرزند اسپهبدم
گمانش که من گرد شیر افکنم
گرفتار کرده است در تاب و تب
درود جهان را تو گو گفته است
بگفتش که ای هور شیرین دهن
ز گیسو کمندم در انداختی
بچاه زنخدان اسیر توام
ز من باز گویند هر کس سخن
شنیدم ز تو راز و این گفتگو
تو گفتمی رخس عالم آرای شد
که سرخی او منعکس شد بر آب
بگفتا که ای بانوی ماهرو
منم یک غلام و توئی شاه من
خریدم نیم هیچ پیمان گسل
تو شاه من و من تو را چون رهی
برانی ز در مرگ را در خورم
رخس سرخ شد دل زشادی تپید
همان جسم و روح و روانم زتست
یل نوجوان گفت این گریه چیست
که تو دخت شاه می و من مرد جنگ
ندانم چگونه است این کار من
نداده مرا بر کهان و مهان
ز ماد و ز لیدی دگر همچنین
جهانی برایم بیاراستند
نکرد او یک شاه گفت و شنود
از این فکر اشکم بدامان فتاد

بگفتا عزیزم مکن گریه زار
بگویم ترا، گوش ده سوی من
شهنشاه با فکر و عقلست و هوش
بداند که تو دختر شهریار
چرا دور سازد ز خود دخترش
چو دیروز ما آمدیم از سفر
بسی مهربان بود بنواختمان
دگر آنکه آن هفت مرد دلیر
بهم عهد کردند هر يك که شاه
دهد دخت و دختر ستاند همی
بدان باب من هست از آن هفت تن
چو بشنید مهر آفرین این سخن
بگفت آرزویم همین بود و بس
جوان پس بگفتا ز من یادگار
ز دستش یکی خاتم از زرناب
خدایا توئی شاهد عشق پاک
تو ای ماه، شاهد بر احوال ما
بیزدان پاکم امید است و بس
سپس حلقه زرنابش ز مهر
به حجب و حیا، دست او داد بوس
چنان سرخ شد روی مهر آفرین
همان که خروسی بسر کرد بانگ
جوان گفت افسوس کامد فراق
چگونه روم در شب ای برج نور
چنین گفت شه دخت کامد سحر
بباید روم من دگر سوی گاه
بیابد مرا گر که در راه باغ
و گر کس ببیند ترا نزد من

مکن این دل بیقرارت فکار
ز شه داریوشت برانم سخن
ندارد بافکار بیهوده گوش
بسر افسر هستی و هم نامدار
چه داند چه آید همی بر سرش
برفتیم درگاه بسته کمر
بنزدیک خود جایگه ساختمان
گوماتای بر دستشان شد اسیر
شود تاج بر سر بر آید بگاه
نه بیند بر ایشان بچشم کمی
که این گونه راندند با هم سخن
چنان شاد شد چون گل اندر چمن
چو مرغی که آزاد شد از قفس
بگیری، شوم شاد، من ای نگار
بدو داد لؤلؤ ز در خوشاب
ندارم دگر از کسی ترس و باک
ستاره تو بنگر بر این حال ما
که جز من نداد این سعادت بکس
نمود او بانگشت آن خوب چهر
خدا، حافظ و حامی نو عروس
گل سرخ گفתי خدای آفرین
همی گفت کز شب شده چهار دانگ
فراقی کز او طاقتم گشت طاق
که بودم بهشت برین با تو حور
دریغا که باید شوم دورتر
ز دوریم اکنون کند دایه آه
ز هر سوی روشن کند صد چراغ
زنان باز گویند در انجمن

چون این گفت از جای برپای شد
بگفتا خدا حافظ ای ماه مهر
دگر من کجا روی چون ماه تو
غلامم بدرگاه تو من ز مهر
دو دل داده از هم چو گشتند دور
خرامید در قصر مهر آفرید
چو خورشید سر بر زد از آسمان
بیامد بر تخت مهر آفرید
پس آنکه بمالید بازوی او
چه چشمان شهبازی را برگشود
بگفتا عزیزم بلند آفتاب
چه بودت که آنگونه بودی نزار
چنین گفت : با دایه آن ماهرو
سرم درد میکرد تا نیمه شب
کنون حالتی کمی بهتر است
ببنداز بر صورتی این حریر
مرا خواب داروی بیماری است
در آنسوی مردونیه در بگاه
چو مهر درخشان بفرو شکوه
سپهد چو از خواب بیدار شد
بگفتا چه شد نو جوان پور من
گذشته است از موقع بارگاه
که امروز جشن است در بارگاه
بیامد ز لشکر یکی ایستاد
شهنشاه در بارگاه آمده است
چنین گفت اسپهد نامدار
سمندش بیاورد مینوی گرد
سپهدار بنشست بر روی زین

قد سرو او عالم آرای شد
چگونه به پیچم ز روی تو چهر
به بینم رهم نیست در گاه تو
دهم سر براه تو ای خوب چهر
تو گوئی که از آسمان رفت نور
کنیزان و هم دایه را خفته دید
پیا خواست آن دایه مهربان
همان ماهرخ را بجا خفته دید
حریرش عقب کرد از روی او
بگفتا که ای دایه جانم چه بود؟
بر آمد چه شد مانده ای تو بخواب
ز دیدار لشکر شدی دل فکار
که به گشته ام کم کن این گفتگو
دلم مضطرب بود تن داشت تب
ز جا بر نخیزم مرا خوشتر است
بزن پرده تخت خوابم بزیر
که بیداری من دل آزاری است
برفت و بخوابید در خوابگاه
برون کرد رخسار از پشت کوه
پرستارها را طلبکار شد
همی زود آرید در انجمن
شده منتظر شاه و جمله سپاه
چو از رزم آمد مظفر سپاه
بگفتا سپهد همی شاد باد
بدیدار جمله سپاه آمده است
سپه باشد از لطف شه شاد خوار
لگامش بنزد سپهدار برد
بر اسب دگر آن جوان گزین

بحال نظامی و زرینه پوش
 هم از طاق نصرت که بودی بگاه
 که از صد ستون گشته بود او پیا
 همه چشمها بود در راه شاه
 بزرگان نمودند تعظیم سخت
 بگفتا به من نیک دارید گوش

همه رو بدرگاه شه داریوش
 ز تزیین و از زیور بارگاه
 سپهد بیامد سوی بارگاه
 کشیدند صف از درون بارگاه
 شهنش بیامد برآمد به تخت
 پس آنکه بفرمود شه داریوش

سخنان داریوش بزرگ

بمن داد شاهنشهی اجرو مزد
 که و یشتا سب از کورشش بدنژاد
 شه پارسی شاه با اقتدار
 نمود او مرا شاه با اقتدار
 ز ماد و زلیدی هم از باختر
 ز یونان و مقدونیه، رود سند
 گرفتم بفرمان آن دادگر
 دو دریا به یکدیگر انباز شد
 که کشتی جنگی کند زو گذر
 دلیران و نام آور نامدار
 نبد جز نکوئی همه کار من
 نبد فکر من گنج اندوختن
 که ماند بدوران ز من یادگار
 سر افراز و نام آور نامدار
 که از ناکسان ملک گردد خراب
 زر و سیم دادم چو بر کشورم
 بهر جنگ و هر کار یار منند
 بگوید هر آنکس که دارد پیام
 همی فاش گوید در این انجمن
 بگوید، کنم داد بر او بسی

منم داریوشی که آهورمزد
 منم پورو یشتا سب پاك زاد
 منم شاه این کشور نامدار
 مرا هورمزد بزرگست یار
 گرفتیم ملك جهان سربسر
 ز مصر و تراکیه و روم و هند
 سکاها و اسپارت را سر بسر
 بفرمان من ترعه ای ساز شد
 بامرم دو دریا یکی شد دگر
 خدا داد بر من چنین اقتدار
 همه مردمی بود پیکار من
 نکردم همی غارت و سوختن
 گشادم چنین کشور نامدار
 بدرگاه خود مردم هوشیار
 گزیدم که نامم نگردد خراب
 من آباد کردم همی کشورم
 ز جان و ز دل دوستدار منند
 من امروز دادم همی بار عام
 هر آنکس که دلتنگ باشد زمن
 اگر رفته بیداد من بر کسی

نخواهم که يك تن ز ایرانیان
زمین گر ندارند من خود دهم
بکارید و آباد کشور کنید
اگر شهربانی زند حرف زور
برای وطن من چنین جنگ و جوش
مقا پیش سردار را با سپاه
بدادم باو لشکر بی‌شمار
ز سیم و ز زر هر چه در کار بود
چو دیدم که او نامدار و دلیر
ز جان و ز دل دوستدارد وطن
بفرمان من قتل و غارت نکرد
هر آنچه بگفتم همان کرد او
خدا داد بر من چنین پهلوان
چو مردونه آن جوان دلیر
که پور سپهبد ارنیک اخترست
چو بهر وطن هست او جان نثار
هم اینک دگر گفت من شد تمام
بگفتند یکباره خرد و بزرگ
شهنشاه بیدار دل زنده باد
«همه بندگانیم خسرو پرست»
صدای هیاهو بشد بر فلک
ز کوس نقاره فلک گشت کر
همان گه غلامان زرین کمر
فراوان نهادند در بارگاه
پس آنکه بیامد بسی چنگ زن
همی بد می ارغوانی بجام
همان مطربان خواندندی سرود
چو ظهر آمد و گشت وقت نهار

بود گرسنه برهنه، ناتوان
همی گاو جفتی بر او بر نهم
سراسر زمین سبزو اخضر کنید
همان گه کنم زنده او را بگور
نمودم جهان کرده‌ام پر خروش
چو مامور کردیم با دستگاه
هزار افسرش دادمی نامدار
بدادم چه او مرد هوشیار بود
بگاه نبرد است چون نره شیر
ز سیم و ز زر او نگوید سخن
نگه بر شهان با حقارت نکرد
که هوشیار بود و جوانمرد او
خردمند و بیدار و روشن روان
که گاه نبرد است چون نره شیر
که بر جمله کشورم سرور است
بدامادی من کند افتخار
بگفتم شما را همین والسلام
ز افراد ایرانی و روم و ترك
همی نام نیکوش پاینده باد
که شه در زمین سایه ایزد است
نظاره بر آن جشن گشته ملک
که فرمود آن خسرو دادگر
ز شیرینی و شربتی از شکر
نهادند بر میز نزدیک شاه
همان ماهرویان شیرین سخن
بسر میکشیدند جمله بنام
بشاه و سپهدار بودی درود
سر نامداران دگر شد خمار

غلامان بگفتند در بارگاه
شهنشاه برخواست با افسران
یکی میز شاهی بیاراستند
باطرافشان ساقی ماهرو
می ارغوانی چو از جام زر
چو خوردند و از میز برخاستند
همی شاد بودند تا گشت شام
سپهدا با افسران سپاه
بمنزل بیامد چو سرداد کل
دگر روز کاز خواب بیدار شد
چنین گفت اسپهدا نامدار
مهندس بیامد بگفتا درود
بفرمود قصری نمائی بپا
بود در خور دختر شهریار
بنا کرد کاخی بسان بهشت
بمصر و بروم و بهند و بچین
فرستاد آورد بسیار چیز
چو تزیین بشد کاخ اردیبهشت
چو از هر جهت کارها شد تمام
اجازت اگر باشد از شهریار
بود در جهان مفتخر این غلام
شهنشه بفرمود روز دگر
پس آنکه بفرمود با یک غلام
که امشب بیاید بمشگوی من
چو شب شده مهربان کرد روی
چنان کرد تعظیم نزد پدر
پدر چون نظر سوی دختر نمود
بفرمود بنشین تو جان پدر

نهار است حاضر همه دستگاه
سران و سپهدا همه شد روان
بشمع و بگل میز آراستند
همه خوب رخساروهم مشک بو
همی نوش کردند و شد گرم، سر
زنو مجلسی دیگر آراستند
بشد مجلس جشن آنکه تمام
اجازت گرفتند از پیش شاه
هم از شادمانی شکفتی چو گل
بفکر عروسی سردار شد
که آرید معمار و ابزار کار
جناب سپهدار فرمان چه بود
که بسیار عالی بود پر بها
که از سیم وزر بایدت کرد، کار
ورا نام کردند اردیبهشت
بمستعمرات دگر هم چنین
اثاثی که بد در خور شاه نیز
تو گفتی که در عالم آمد بهشت
حضور شهنشاه داد او پیام
اساس عروسی شود بر قرار
اگر شه پذیرد همی این پیام
جواب پیامش دهد سر بسر
برد سوی مهر آفرین این پیام
به بینم من او را بگویم سخن
به مشکوی شه رفت آن نیک خوی
رسانید آنکه سوی پای سر
چو گل شادمان غنچه اش لب گشود
چگونه است حالت چه داری خبر

یکی کرسی بود نزدیک شاه
بدختر بسی مهربانی نمود
پس از آن بفرمود با ماهروی
دلیر و جوان مرد و هم نیک نام
که مردونیه هست نام جوان
چو بشنید مهر آفرید از پدر
همان گه چنان قلب او میتپید
بینداخت سر را بقدری بزیر
پدر چون چنان دید بر پای شد
چو مهر آفرین دید شه را بپا
پدر بر رخس دید از زیر چشم
بفهمید کاو شاد دل گشته است
شهنشه بگفتا برو دخترم
کنیزان و با دایه اش پشت در
چو مهر آفرین شد مرخص ز شاه
دلی شاد و خندان سری پرسرور
چو روز دگر باز شد بارگاه
سپهدار آمد ابا افسران
چو شد موقع رفتن از بارگاه
نبد خدمتش غیر سردار کل
شهنشه عروسی اجازت بداد
چو سردار از شه شنید این سخن
زمین بوسه داد و بپا ایستاد
مقایس چون شد ز درگاه شاه
سحرگه چو برخاست بانگ خروس
عروس فلک گشت زرینه پوش
نموده است روشن جهان را بنور
سپهد به فرمود با یک غلام

اجازت بفرمود بنشست ماه
ز هر جا بیاورد گفت و شنود
برایت گزیدم یکی نیک شوی
برازنده و از جهان شاد کام
خردمند و بیدار و روشن روان
ز شرم پدر شد رخس سرخ تر
طپش های قلبی پدر می شنید
که آمد سر او بزیر سریر
رخ دخترش عالم آرای شد
اجازت گرفت و برآمد ز جا
به بیند که شاد است یا شد بخشم
تو گفתי که اینش یکی مژده است
تو با دایه ات رو بسوی حرم
بپا ایستاده همه منتظر
زمین بوسه داد و بیامد براه
جمالش منور بدی همچو هور
شد آراسته شاه بر شد بگاه
همه نام داران و نام آوران
برفتند دستوران و ارکان شاه
که رویش درخشان بدی همچو گل
بفرمود یک هفته باشید شاد
بشد شاد و خندان چو گل درچمن
بگفتا که شاهنشها شاد باد
سمندش سوار و بیامد براه
کنایت زد و گفت آمد عروس
فکنده است زرینه مو را بدوش
تو گوئی بیالاست جشن و سرور
ز من بر سر افسران بر پیام

بگو زود آیند در نزد من
همه افسران با دلی شادمان
درودش بگفتند و گفتند شاد
بفرمود يك هفته در بارگاه
مر این جشن در کاخ اردیبهشت
شنیدند چون افسران این سخن
نوشتند نامه بهر کشوری
از آن پس پرداخت در کار شهر
پس آنکه همان لشکر بشمار
بهمراه در دشت و دریا و کوه
چو امروز من شادمانی کنم
بفرمود يك هفته مهمان من
نمودی پذیرائی شاهوار
چراغان بشد کاخ اردیبهشت
جواهر فرستاد بهر عروس
همان مادرش با همه بانوان
بزرگان و هم افسران سپاه
سپهبد بگفتا پیاده نظام
ز کاخ شهنشاه تا کاخ ما
بسازد خیابان هم از شمع و نور
همی فرش افکند در شاه راه
همه افسران با لباس سلام
ز برق طلا یا که از نور شمع
یکی اسب تازی نژاد سفید
که شد اسب يك پارچه از طلا
جنیبت کشان بود یکصد نفر
همه در جلوخان کاخ بهار
که ناگه بر آمد یکی بانگ کوس

برای عروسی بگویم سخن
بخدمت رسیدند در يك زمان
دل این سپهدار ما شاد باد
بخوایم سازیم جشنی بپا
مهیا شود حوری آید بهشت
همی شاد گشتند و شیرین دهن
بهر نامداری و هر مهتری
که شهری از این جشن جویند بهر
که همراه خود بر ددر جنگ و کار
شريك غم و رنج بد آن گروه
بایشان یکی مهربانی کنم
همی شاد باشید در انجمن
که ماکول و مشروب بد بشمار
همه ملك ایران بشد چون بهشت
سواران ببرند با بوق و کوس
جواهر زده بر سر و گیسوان
برفتند یکسر سوی کاخ شاه
بسر نیزه ها شمع روشن تمام
کند صف دو رویه گرفته لوا
که از نور طالع شود روی حور
ز دیا که زان بگذرد دخت شاه
کمر بند زر، خود زرین تمام
همی خیره زین جشن شد چشم جمع
ز سر تا دم اسب را زر کشید
رکاب و لگامش همه از طلا
همه اسبها داشتی کرو فر
بدن منتظر تا بیاید نگار
خبر داد بیرون بیامد عروس

عروسی که روشن بدی روی او
 پس و پشت ایشان همه بانوان
 بیاورد مینوی اسب سفید
 پس آنگاه گشتند جمله سوار
 صدای نقاره بشد بر فلک
 سپهبد پیامد سمندش سوار
 پیاده شد از اسب پیش عروس
 پیاده شده جمله افسران
 اجازه بفرمود پس دخت شاه
 برفتند تا کاخ اردیبهشت
 پس آنگاه آمد سر موبدان
 سر موبدان رفت و دست عروس
 پس آنگه یکی خطبه‌ای شاهوار
 صدای دف و چنگ شد بر فلک
 بخوردند شربت همی با گلاب
 پس آنگه چونیمی ز شب برگذشت
 برفتند و خلوت نمودند گاه
 سعادت بود تا پس از انتظار

همه چشمها خیره بر سوی او
 چو دایه همی بود شادی کنان
 رکابش نگه داشت آن رو سفید
 خروشی برآمد ز کاخ بهار
 سر از آسمان کرده بیرون ملک
 به پهلوی او نوجوان کامکار
 ز شوق و زشادی زمین داد بوس
 نمودند تعظیم جمله سران
 سپهبد پیاده نیاید براه
 چو حوری که آرند اندر بهشت
 مغان و بزرگان و هم بخردان
 به داماد داد و بگفتا بیوس
 بخواند و نمودند پس زر نثار
 بشد شاد و خندان جمیع ملک
 می و مزه و مرغ بریان کباب
 گرفتند هر یک چراغی بدست
 چه رفتند هر یک سوی خوابگاه
 شود یار دلدار اندر کنار

اردو گشی داریوش هندوستان

سه سالی چو بگذشت از عیش و نوش
 مرا جنگ هندوستان است پیش
 با سپهبدان زان بفرمود شاه
 چو شد صبح و خورشید رخشان دمید
 منور شد از نور رویش جهان
 صدای تیره ز ارکان جنگ
 برآمد ز جا لشگر جاودان
 همی بود تعدادشان ده هزار

بفرمود آنگه شه داریوش
 که باید به پیمایم این راه خویش
 ببینید سان سپه صبح گاه
 پراکنده شد نور و خورس سر کشید
 ز خواب اندر آمد کهان و مهان
 پیامد بگوش دلیران جنگ
 شتابان بدرگاه شاه جهان
 دلیران شیر افکن نامدار

همیشه مسلح بدرگاه شاه
اگر يك تن از آن سپاه دلیر
بزودی بجایش یکی شیر مرد
بد این لشگر نيك مخصوص شاه
صد افسر برایشان بدی نامدار
سر افسران بود مردونیه
شمار یلان بد برون از حساب
در گنج شاهی دگر باز شد
بيك هفته لشگر کلاه و کمر
وزان پس ذخیره نمودند بار
چو آماده شد کار لشگر همه
شهنشه بسرداد خود امر داد
تو این مملکت را به نیکی بدار
سپهدار گفتا یکی بنده ام
سحرگه چو برداشت بانگ خروس
دلیران سر از خواب برداشتند
سواران بدرگاه شاه آمدند
بمیدان شاهی کشیدند صف
چو آنان همی خواندندی سرود
که مانوجوانان ایران زمین
بکوشیم بهر وطن ما ز جان
بنام شهنشاه شه داریوش
دلیریم ما همچو شیران نر
که ایران ما هست شاهنشهی
شهنشاه کشورگشا داریوش
که او شهریار است ما بندگان
بدرگاه او ما نهادیم رو
سر و جان ما جمله در راه شاه

با ایستاده بدند آن سپاه
شدی کشته یا شد بمیدان اسیر
مهیا نمودی بگاہ نبرد
مسلح مهیا بدرگاه شاه
همه مرد جنگی گه کارزار
چو برگشت از جنگ مقدونیه
بدیدند سان جمله پا در رکاب
همی کار لشگر دگر ساز شد
گرفتند شمشیر و گرز و سپر
ز سیم و زرز هر چه آید بکار
بایران بیفتاد بس همه
بفرمود ای مرد نیکو نژاد
بهندوستان من کنم کارزار
بفرمان و رأیت سر افکنده ام
زارکان جنگ آمد آوای کوس
که رخت سفر را به برداشتند
گشاده رخ و نام خواه آمدند
سر و جان خود را نهادند کف
بشاهنشه پارس دادی درود
نترسیم از لشگر هندو چین
نخواهیم هرگز ز دشمن امان
زهندو بر آریم ما چشم و گوش
بگیریم ملك جهان سر بسر
ز ما نونهلان بیامد بسی
شه پارسى شاه با رأی وهوش
با ایستاده کمر بر میان
با ایستادیم با آبرو
رود، رو نه پیچیم ز آوردگاه

بریزیم خون را براه وطن
همه نام جوی و همه نیک خواه
دعا گوی شه نیک خواه وطن
بگوئیم یکسر که شه زنده باد
شهنشه سرود دلیران شنید
بیامد شهنشه بکاخ بهار
مسلح همه با لباس سفر
شه از دور دیدند و در احترام
خبردار گفتند و لشگر سوار
جنیبت کشان و جلودارها
درفش درخشان بدی دستشان
همان پرچم پارس بد پیش رو
شهنشاه بر اسب تازی سوار
شمار یلان بود یکصد هزار
صدای تیره شده بر فلک
بهندوستان چون رسید آگهی
شهنشاه ایران ابا صد هزار
هزار افسرانند چون شیر نر
همه جنگجوی و همه نیک نام
چو بشنید آنشاه هندیان
ز هر جای لشگر همی خواستند
چو آماده شد لشگر هندیان
بدان منتظر تا بیاید سپاه
از آن رو شهنشاه ایران پناه
همان دیده بانان هندوستان
کشیدند فریاد کآمد سپاه
سپهدار هندوستان شد خبر
بفرمود بندید بر شاه، راه

گر از خون نمایند ما را کفن
گذشته ز جان در رکاب تو شاه
ز جان و ز سر نیست ما را سخن
کزین شاه ایرانیان گشت شاد
دلش شادتر شد چو این سان بدید
بدید این همه افسر نامدار
ابا تیغ و کوپال و گرز و سپر
کشیدند شمشیرها از نیام
بشد جمله آماده کارزار
سواران مخصوص و سردارها
جهانی همی بود در شستشان
همی میکشیدند با های و هو
سواران مخصوص شه ده هزار
دلیران مرد افکن نامدار
سر از ابر بیرون نموده ملک
که اینک رسد فر شاهنشهی
دلیران نام آور کارزار
مسلح بشمشیر و گرز و سپر
همه سرفراز و همه شاد کام
همی نامه بنوشت بر دوستان
سپاهی که باید بیاراستند
کمر تنگ بستند اندر میان
همه چشمها سوی کشتی شاه
بدریای هندوستان با سپاه
نظاره نمودند از بوستان
ز کشتی شده روی دریا سیاه
که آمد ز دریا شه نامور
ز دریا نیاید برون آن سپاه

کشیدند صف لشکر هندوان
نمودند بر لشکر شهریار
شهنشه بفرمود با لشکران
شما هم می تیر باران کنید
زبر دست بودند ایرانیان
به پنجاب آمد فرود آن سپاه
چو شد روز دیگر شه داریوش
بفرمود رو شهر هندوستان
بگو با شه هند از من پیام
برانم، همه هند ویران کنم
اگر خود بیائی بدرگاه ما
شما را بسی مهربانی کنم
وگر نه من و گرز و میدان هند
جهانی مرا لشکر و کشور است
نه دریا بمانم نه صحرا نه هند
فرستاده آمد به هندوستان
بدادی چو پیغام شه داریوش
بگفتا برو نزد آن شهریار
مرا لشکر هند صد لشکر است
مرا پیل جنگی بود ده هزار
ز کشمیر و پنجاب تارود سند
سراسر همه خود سپاه منند
نیام مگر با سپاه دلیر
چو قاصد بیامد بر شهریار
شهنشه برآشفت از این پیام
نه هندی بماند نه هندوستان
شهنشه بفرمود فردا بگاه
شه هند خود لشگری بیشمار

گرفند بر دست تیر و کمان
چنان تیر باران چو ابر بهار
نترسید از لشکر هندوان
کمان را چو ابر بهاران کنید
فراری شده لشکر هندوان
بشد دشت پنجاب یکسر سپاه
یکی مرد بیدار و با عقل و هوش
به پنجاب رو توی آن بوستان
نخواهید من تیغ کین از نیام
همان لشکرت را پریشان کنم
نیارید همراه خود از سپاه
نه جنگ و نه من سرگرانی کنم
بکوبم ز پنجاب تارود سند
همان شهریاری مراد خوراست
زنم آتش از هند تا رود سند
بنزد شهنشاه آن بوستان
شه هند پیغام نمود گوش
بگو لشکرت گر بود صد هزار
ز پروین سپاه من افزون تراست
بهر پیل ده مرد زوین گراز
ز اینجا و کلکته تا بحر هند
مسلح همه در پناه منند
ابا پیل و با گرز و شمشیر و تیر
بگفت آنچه بشنید آن نامدار
بگفتا کشم تیغ کین از نیام
نه فیل و نه سروی در آن بوستان
بمیدان رژه برکشد این سپاه
رده برکشیده بمیدان کار

بکوشید و در هند نام آورید
سپهبد بگفتا که فرمان برم
بهندو نمایم چنان رسته خیز
بیپلائشان تیر باران کنم
نه هندو گذارم نه پیلائشان
بگفتا که فردا باقبال شاه
سحرگه چو شد لشکر زنگبار
همان نیر اعظم با شکوه
چو روشن شود عالم از نور او
بر آمد زجا لشکر نامدار
رژه برکشیدند از هر طرف
همان نیزه داران پیاده سپاه
درفش درخشان بیالای سر
شهنشاه خود بود قلب سپاه
از آن رو دگر لشکر هندوان
رژه برکشیدند با های و هوی
ز ایرانیان نوجوانی دلیر
زدل او چنان نعره ای برکشید
شه هندوان گفت با لشکران
بر او تیر بارید همچون تگرگ
از آنرو سپاه شه نامجو
بکشتند تا شام از یکدگر
چویک چند روزی بشد این نبرد
که هندو نهادند رو بر فرار
خلاصه گرفتند پنجاب و سند
شه آنکه بفرمود سردار را
بگیرد همه بحرهای جهان
گذد کن هم از ترعه رود نیل

سر هندیان را بدام آورید
دمی من ز فرمان شه نگذرم
که هرگز نیابند راه گریز
کمان را چو ابر بهاران کنم
ز هندی نمانم بعالم نشان
نه هندو گذارم نه فیل و سپاه
فراری زخورشید از کوه و غار
پراکند نوری بصحرا و کوه
بجوش آورد آدم از شور او
برفتند مردان گه کارزار
کمانهای چاچی گرفته بکف
سواران براسبان همی کینه خواه
ازو چشمها خیره شد سربسر
دلیران ز دشمن همه کینه خواه
مسلح بشمشیر و گرز و سنان
همه کینه خواه و همه کینه جو
بمیدان همی تاخت چون نره شیر
کز آن زهره هندوان بردرید
بگیرید این مرد را در میان
که از تن بر آرد همی شاخ و برگ
همه سوی میدان نهادند رو
نه این را شکست و نه آنرا ظفر
شهنشه ز هندو بر آورد گرد
تعاقب نمود آن شه نامدار
مسخر نمودند تا بحر هند
که جوید همی بهره کار را
ز عمان ز احمر چه اعرابیان
همان آب کاهست بر رنگ نیل

سپردم بتو لشکر بیکران
 دگر لشکران با سپهدار شاه
 بایران خبر شد که آمد سپاه
 سپهد بفرمود ایرانیان
 بیایند با فتح و با فرهی
 ببندید صد طاق نصرت پیارس
 همه شهرها را چراغان کنید
 بهر جا نوازید ساز و سرود
 سحرگه سر از خواب برداشتند
 سپهد ابا افسران سپاه
 گذر برگذر طاق نصرت پیا
 خیابان به بستند از نیزه دار
 همه پرچم سبز و سرخ و بنفش
 سپهد شهنشاه را از دور دید
 بنزد شهنشه زمین بوسه داد
 همه افسران و سران سپاه
 صدای تیره بشد بر فلک

روم من سوی پارس دریا کران
 ز دریا بدریا گزیدند راه
 شهنشاه با فتح و نصرت ز راه
 شهنشاه با لشکر جاودان
 پذیره نمائید شاهنشهی
 که آمد شهنشاه ما بی هراس
 همه مردمان شاد و خندان کنید
 بگویند بر شاه ایران درود
 خیال پذیره شدن داشتند
 برای پذیره گزیدند راه
 نموده همان نیزه داران شاه
 کزان بگذرد شاه با اقتدار
 پپاهایشان بسود زرینه کفش
 زاسب اندر آمد بسویش دوید
 بگفتا شهنشاه ما زنده باد
 زمین بوسه دادند نزدیک شاه
 که از جنگ فاتح بیامد ملک

بدیا آمدن خشیارشا

شهنشه بیامد بکاخ بهار
 بگفتا ابا شاه کی شهریار
 خداداد پوری نکو رو بشاه
 شهنشه چو بشنید دلشاد شد
 پس آنکه بیامد بمشکوی، شاه
 سر تخت بنشسته با تاج زر
 رخ روشنش چون گل نو بهار
 غلامان دویدند و گفتند شاه
 چو بانو پذیره بشد شاهرا

ابا افسرانی که بد نامدار
 بشارت بر آن خسرو نامدار
 بیان برویش بمشکوی ماه
 هم از درد و غم دیگر آزاد شد
 پریش خود آراسته همچو ماه
 کنیزان ستاده پیا سر بسر
 بدی منتظر تا رسد شهریار
 هم اینک بیایند از بارگاه
 چو شه دید از دور آن ماه را

برویش یکی خوش تبسم نمود
 شهنشاه بگرفت دستش بناز
 بفرمود با بانوی ماهرو
 چگونه است رخساره این پسر
 یکی دایه برجست پس پور شاه
 شهنشاه چون دید روی پسر
 بگفتا خدا یار این بچه باد
 خشایارشا شد نام آن پور شاه
 زنانی که بودند خود پارسا
 نگشتند هرگز بگرد دروغ
 همه راستگوی و همه نیکزاد
 بدادند از جان بآن بچه شیر
 چو شد هفت ساله چو یکماه شد
 شهنشه بفرمود فرهنگیان
 ز مصر و ز یونان و از باختر
 سپردند او را بفرهنگیان
 چو شد چهارده ساله آن نوجوان
 زشمشیر و گرز و ز تیر و سپر
 هم از بزم و از رزم و از کارزار
 چو شد نوزده ساله آن نوجوان
 چو شد عید نوروز و آمد بهار
 بنزد پدر شد جوان پور شاه

بیاورد با بوسه خود فزود
 بیاورد اورا سوی تخت باز
 که ای مه جبین بانوی نیک خو
 بیارید رویش به بیند پدر
 بیاورد او را چو یک قرص ماه
 ببوسید رویش گرفتش ببر
 که از روی خوبش دلم گشت شاد
 خدایار گفتند شاه و سپاه
 همی تندرست و همی با خدا
 مبادا شود پور شه بی فروغ
 همه قلبشان از جهان بود شاد
 دو ساله چو شد گشت چون بچه شیر
 که خود پورشه بود و چون شاه شد
 بیارند از روم و از تازیان
 بیارند فرهنگیان سر بسر
 ز بی دانشی او نیابد زیان
 بیاموختندش ز تیر و کمان
 سواری و میدان گوی و هنر
 ز اسب و سواری ز کار شکار
 یکی نام داری شد اندر جهان
 خشایار بنمود قصد شکار
 زمین داد بوسه چو در بارگاه

تحصیل اجازه خشایار از پدرش برای رفتن بشکار

شهنشه بفرمود فرزند من
 چه خواهی چرا ایستادی بپا
 بگفتا اجازت اگر شهریار
 بفرمود فرزند، رو شاد باش
 ولیکن مبادا جز آهوی نر

خشایار پور خردمند من
 روی کرسی خویش بنشین بجا
 بفرمایدم قصد دارم شکار
 همیشه چو یک سرو آزاد باش
 بسازی به پیکان شکار دگر

که ماده در این فصل مادر بود
هر آنکس که مادر بدوزد به تیر
فلك رحم نارد باحول او
پس آنکه بیامد بر مادرش
بگفتا که ای نازنین پور من
لباس سفر باز کردی بپر
بگفتا که ای مادر مهربان
اجازت گرفتم هم از شهریار
اجازت بفرمای ای مهربان
بگفتا برو نوجوان پور من
ببوسید پس دست مادر ز مهر
بفرمود آرید میرشکار
بگفتند آماده اسباب کار
چو شه پور بنشست بر روی زین
یکی صد سواری ز بهر شکار
خشایار گفتا کجا خوشتر است
بگفتند شاها بسمت شمال
در آن قسمت پارس فصل بهار
برفتند شادان و خندان بدشت
چو نزدیک گشتند در مرغزار
چمن سبز و گل‌های الوان او
طراوت گزیده است باغ بهار
در اطراف آن گله آهوان
خشایار دنبالشان اسب تاخت
نشان کرد پهلوی آهوی نر
فرو رفت تا پر بپهلوی او
بدیدی جوانی از آن سوبتاخت
خشایار چون دید تیری دگر

ور آنچه آهوش در بر بود
کند کودکش در بدر یا اسیر
بسوزد باآتش تن و مال او
چنان تنگ بگرفت مادر برش
جوان سخن‌گوی دستور من
کجا عزم کردی تو جان پسر
بهار است آهو چمان و چران
روم تا بیک هفته بهر شکار
روم با دلی شاد در آن مکان
نگهداردت ایزد اندر چمن
بگفتا خداحافظ ای کان مهر
بیاید که آمد زمان بهار
همان باز و تازی زیهر شکار
فلك گفت بر پور شه آفرین
برفتند همراه آن نامدار
چمن دلکش و آهوانش نراست
چمن سبز و از گل زمین لاله‌زار
ز هر شهر آیند بهر شکار
غزالان بیایند شاید بشست
خشایار خوش دید آن لاله‌زار
روان تازده دارد همی مشک بو
فرح بخش گشته است آن مرغزار
روانند و شاداب و بازی کنان
یکی آهوی نر نشانه بساخت
کشیدی کمان تیر آمد چوپر
خشایار چون تاختی سوی او
بگفتا که تیر منش کار ساخت
به پهلوی حیوان فرو برده سر

خشایار گفت این شکار من است
جوان گفت خیر این شکار من است
خشایار گفتا منم پور شاه
جوان گفت مارا بتو جنگ نیست
ولی تیر من زودتر خورده است
خشایار گفتا که ای بی خرد
تو خود کیستی تا فضولی کنی
کنون من ترا هم بجای غزال
جوان گفت شاهها توئی شاهزاد
ولیکن بهار است و هم لاله زار
شکار است و نی بهر جنگ آمدیم
نه خوبست ما کین ستانی کنیم
بگفتا بگو پس شکار من است
جوان گفت شاهها نگویم دروغ
من و تو بیک دفعه تیر و کمان
ولی تیر من زودتر خورده است
خشایار گفتا تو ای خیره سر
جوان گفت شاهها توئی جنگ جو
ولی حیفم آید که بر دست من
بر آشت آنکه شه نوجوان
تو خود کیستی از کجا آمدی
جوان گفت گفتم مرا جنگ نیست
اگر راست گوئی تو شمشیر کین
من این تیغ اینک بینداختم
تو شمشیر و خنجر بینداز دور
بگیریم هر دو دوال کمر
زما هر کدامی که زد بر زمین
خشایار چون دید آهنگ او

از این تیر و پیکان و کار من است
از این پر و پیگان و کار من است
همینکه کنم روزگارت تباہ
چمن پر شکار و جهان تنگ نیست
ترا تیر بر پهلوی مرده است
چه گوئی نه مغزت خرد پرورد
شکار مرا خود قبولی کنی
زنم تیر و اینک کنم پایمال
توانی همان دست و بازو کشاد
برون آمده هر دو بهر شکار
نه از جان خود سیرو تنگ آمدیم
بیک آهوئی جانفشانی کنیم
از این دست و بازو کار من است
که از کذب کارم نگیرد فروغ
سردست بردیم و خود بی گمان
چو خون از جبین بیشتر برده است
زنم تیغ هندی کنونت بسر
نیم از تو کمتر به شمشیر و خو
شوی کشته ای زار در این چمن
بگفتا نداری تو نام و نشان
که همراه با پور شاه آمدی
گرم نام نبود مرا ننگ نیست
بینداز یکسر بروی زمین
پیاده هم از اسب خود ساختم
پیاده شو از اسب خود بی غرور
بکشتی گذاریم آنگاه سر
بگویم از او این شکار گزین
همان خوب گفتار و فرهنگ او

پیاده شد از اسب و شمشیر کین
جوانان بکشتی نهادند سر
از آن سوسواران مخصوص شاه
بکشتی گرفتن نهاده است سر
بگفتند شاها چه فرمان دهی
بگفتا که من خود حریفم و را
گهی این بان زور و گه آن باین
که ناگه جوان پای را پس نهاد
گرفنش کمرگاه و زد بر زمین
بخندید و برخواست گفت این شکار
بر آشفته شاه زاده از این شگفت
چو برداشت خودش فروریخت مو
بزیز کله خود يك قرص ماه
یکی دختری بود بس خوب روی
بگفتا چه بودت شه کامکار
خشایار مبهوت زین آب و رنگ
بگرمی و را گفت کای خوبچهر
پس ای ماهرو تو در این مرغزار
ترا حیف ناید ازین روی و موی
بگوراستی تا که باب تو کیست
بگفتا من از آذرآبادگان
نسب من رسانم بازید هاك
هم از ماد هستم هم از آریان
بگفتا چرا آمدی تو پارس
بگفتا که من خود نترسم ز کس
همه ساله من خود بفصل بهار
بیاریم هر سال رو یکطرف
گهی سوی گیلان و مازندران

بینداخت آنگاه روی زمین
گرفتند هر دو دوال کمر
دیدند شه زاده را بی سپاه
جوانی گرفته است دور کمر
بگیریم و بندیم ما این رهی
نه جنگ است کشتی ست درای درای
نیامد یکی پشتشان بر زمین
سر خویش بر سینه شه نهاد
فلك گفت احسن هزار آفرین
از آن تو باشد شه نامدار
بزد دست و خودش ز سر برگرفت
چو زر تار بر شانه ماهرو
نهان بود و زین گشت پس مات، شاه
ملك رشك بردی بر آن روی و موی
ترا با سر و خود مردم چه کار
که باشد گه رزم همچون پلنگ
نشاید ترا جز به نرمی و مهر
چنین پور شه را نمودی شکار
سواره بر اسب و در این دشت و کوی
تو خود از کجائی و اینکار چیست
همان دختر شاهم از آن مکان
زنسل جهان جوی و هم دخت پاك
رسانم نسب را بایرانیان
مگر نیست دردل ترا خود هر اس
که آهورمزا مرا یار و بس
ابا چند دختر همه در شکار
نمائیم هر جا شکاری هدف
گهی سوی گرگان و بحرگران

که امسال گفتم همی با پدر
شنیدم باقبال شه داریوش
بگفتند شهری شه نامدار
ورا نام کرده است استخرپارس
مرآن شهررا کرده چون يك بهشت
گل و سنبل و سوسن و نسترن
درختان نارنج در باغها
مرا میل گشته است جان پدر
بفرمود رو دخترم شاد باش
چو پنجاه دختر که همراه من
همه پارسا و همه نيك رو
همه تیر انداز وقت شکار
لباس دلیران به بر کرده ایم
ندانند کسی خود که ما دختریم
همه سرو قد و همه ماهرو
پزشك و دبیر و چه گنجور ما
همه دخترانند چون ماهتاب
خشایار بشنید و خیره بماند
بگفتا که ای ماه رخسار من
بشد روز تاريك و شد وقت شام
چگونه تو تنها روی تا بگاه
بیا پس تو امشب سوی گاه من
بخندید آن دختر ماهرو
گمانت که مرغی نمودی شکار
نترسد ز شاهین و ازبا ز تو
گمانت شکاری گرفتی بكام
بلند است این مرغ را آشیان
منم دخت ایرانی پاکزاد

سوی پارس خواهم نمایم سفر
همه پارس باشد پرازعیش و نوش
بنا کرده در پارس آن شهریار
بیاورده دروازه هر جا اساس
خصوصاً در ایام اردیبهشت
ز نرگس و فورا است در آن چمن
بهارش پراکنده برراغها
که امسال در پارس سازم سفر
همیشه ز رنج و غم آزاد باش
همه از بزرگان آن انجمن
همه نيك رفتار و هم نيك خو
همه جنگ جویند در کارزار
بسر خود و خنجر کمر بسته ایم
ازیرا که ما خود چو شیر نریم
همه زیر خود دان نهان کرده مو
غلام و سوار و چه دستور ما
نگیرند يك مرد ما را رکاب
بر آن ماهرو نام یزدان بخواند
که همچون جوانمرد درانجمن
نیامد شما را کنیز و غلام
که شب هست تاريك و شد شامگاه
سواره بیا تو بهمراه من
بگفتا که ای شاه آزاده خو
ندانی که شاهین بود وقت کار
نگردد چنین زود انباز تو
ندانی که عنقا نیاید بدام
نترسد ز دام و زتیر و کمان
ز شاهنشهان است ما را نژاد

خشایار گفتا که صد آفرین
مرا میهمان کن تو اندر سرا
پس آنکه بینداخت سر را بزیر
بگفتا ز عهد نیاکان ما
نرانیم ما میهمان را ز در
بفرما تو ای شهریار جوان
نهادند پس خودها را بسر
گرفتند اسبانسان از چرا
سواران شه زاده چون از عقب
همی اسبرانند خود و آن جوان
بترسید بر خویشان میرشکار
بسوی خشایار چون اسب تاخت
بگفتا مرا با شما کار نیست
مرا میهمان کرده است این جوان
شما صبحگاهان بر اطراف دشت
بگفت و شتابان به پیموده راه
چو قدری بشد دورتر از گروه
خشایار دیدی جوانهای جنگ
مسلح به شمشیر و تیر و کمان
سواره بر اسبان تازی نژاد
یکی کرد فریاد که ای ماه مهر
بگشتم اینقدر اطراف دشت
چه برکوه و بر دشت بشتافتیم
کنون آمدی این جوان با تو کیست
بگفتا که این پورشه داریوش
ز اسبان پریدند روی زمین
بگفتند شادیم از روی تو
بود منتهی نیک برجان ما

که هم پاکزادی وهم پاک دین
سواره بیایم همی ای در
رخش سرخ شد همچو قرمز حریر
کسی کر بگوید که مهمان ما
اگر خود باین ره گذاریم سر
در این چادر ما تو یک شب بمان
ببستند شمشیر و گرز و سپر
بشادی نهادند رو را براه
بدیدند شاهپور در وقت شب
بسوی شمال است او رایکان
ابا صد سواری که بد نامدار
خشایار برگشت و او را شناخت
مرا با جوان کین و پیکار نیست
بگفته است امشب بر ما بمان
که تا من بیایم نمائید گشت
خود و باهمان دختر نیک خواه
رسیدند بردشت و دامان کوه
بسر خود وبسته کمر گاه تنگ
زده خنجری بر کمر چون یلان
سوی دشت بودند از بامداد
که از ما چرا دور کردی تو چهر
مبادا تو را شیری آرد شکست
زیادت بجستیم و کم یافتیم
چنین کار از تو بسی تازه گیست
جوان جهانجوی و با عقل هوش
نمودند بر پور شاه آفرین
ازین طرز گفتار وهم خوی تو
که چون پور شاه است مهمان ما

کنیم افتخار اندرین لاله زار
دویده گرفتند او را رکاب
ببردند اسبش جلو دارها
نثارش نمودند از سیم وزر
ببردند شه را سوی بارگاه
گرفتند خود وزره از تنش
سپس خوان نهادند شه را بیر
دگر می نهادند و جام زرش
زمی گو و از بره های کباب
چوشد گرم سرها هم از خوردنی
گرفتند بر دست چنگ و رباب
خشایار بگرفت چنگی بدست
یکی رشته از زلف بر گردنم
که تا عمر دارم همین بستگی
ورا دوست دارد زجان و زدل
دگر چنگ بگرفت پس ماه مهر
بگفتا مرا جان نباشد دریغ
ولیکن بداند که این ماهرو
گلی کو نخندیده بر بلبل
اگر شاهزاده است خود پورشاه
اگر شاهزاده سران کرده بند
رود او سوی آذر آبادگان
اگر هست او را همی خواستار
بخواهد همی از پدر دخت او
خشایار بگرفت پس چنگ باز
بگفتا توئی نوگل نسترن
گل سرخی و بلبل تو منم
بیایم بهرجا توئی ای صنم

که برمارسیده است این شهریار
پیاده نمودند شه باشتاب
گرفتند زینش پرستارها
فشاندند بر روی خودش گهر
بکرسی زر برنشانند شاه
نهادند زر بفت پیراهنش
هم از کبک بریان و ماهی نر
همان مرغ بریان بدی در برش
گرفتند پس سوی خوردن شتاب
هم از خوردنی هم ز نوشیدنی
نوازندگان از جهان کامیاب
بگفتا مرا ماه داده شکست
فکنده است و بسته است یال و برم
بجا ماند این عشق و پیوستگی
کنم فکر دوریش کردم کسل
همی خواند ایات از روی مهر
اگر همچو ماهی رود زیر میغ
نکرده است باهیچ کس گفتگو
نچیده کس از بوستانش گلی
نه این ماه مهر است کمتر ز ماه
بود مهریه راز کیسو کمند
بنزد پدر شاه آزادگان
قدم رنجه فرماید آن نامدار
بعالم نیاید دگر جفت او
همی خواند آواز باهنگ ساز
زبان برگشاده بگوئی سخن
که بستی چنان رشته بر گردنم
که از جان و دل خواستارت منم

اگر جان بخواهی همی جان دهم
منم جسم وهستی تو چون جان من
همه دختران شاد و خندان شدند
به شهزاده گفتند در خوابگاه
بفرمای راحت کن ای شاهپور
خشایار برخاست از بارگاه
بخوایید تنها چون آن نوجوان
چو شد صبح و از خواب بیدار شد
بیاورد عطر گل و باگلاب
چو رو را صفا داد آن پورشاه
بسوی چمن خیمه و بارگاه
چمن چون گلستان بفصل بهار
نگه کرد شه پور از هر طرف
همه بلبان گرم چهچه زدن
گل و سنبل و سوسن و نسترن
غزالان خرامان در آن مرغزار
چو مهری بد آراسته ماه مهر
چو شهپور را دید بر پای شد
تبسم برویش چومه مهر کرد
بگفتا شها صبح توشاد باد
چو شد صرف صبحانه بر روی دشت
غزالان وحشی چه در لاله زار
به شهزاده گفتند کامد سپاه
بفرمود آرید اسب مرا
بگفتا خدا حافظ ای ماه مهر
بگفتا خدا حافظ شاهپور
بر آمد بر اسب و روان شد براه
بگفتا مرا نیست میل شکار

اگر سر بخواهی بیایت نهم
چگونه جدا گردد از جان بدن
ز شادی همه سیم دندان شدند
مهیا شده تخت از بهر شاه
که چشم بد از روی ماه تو دور
بیامد همی تاسوی خوابگاه
امیدش بدی برخدای جهان
بزودی بنزدش پرستار شد
حریر سفیدی و یک ظرف آب
بیامد بر ماه در بارگاه
که در خیمه صبحانه بودی بپا
چو خورشید بودی رخ آن نگار
چمن دید و گل دید و در و صدف
از آن گل بان گل نموده وطن
چنان نیک تزئین نموده چمن
غزلخوان چه در اوج فصل بهار
نشسته است بر تخت آن خوب چهر
جمالش چنان عالم آرای شد
دلش شاد و بشاش آن چهر کرد
که شادیم ما از تو نیکونژاد
غزالان که از نزدشان میگذشت
گریزان و خیزان زمیر شکار
سواران بدشت ایستاده بپا
که باید که دیگر روم زید را
چگونه به پیچم ز روی تو چهر
شود چشم اهریمنان تو کور
بهمراه او رفت جمله سپاه
بنزد شهنشه شوم رهسپار

برفتند تا شام درگاه شاه
خشایار آمد بنزد پدر
شهنشاه فرمود فرزند من
بیا و تو بنشین بکرسی زر
خشایار بنشست روی سریر
نگفت هیچ و دم را فرو بسته بود
چو شد موقع شام برخواستند
خشایار آمد بر مادرش
بگفتا پسر جان چه زود آمدی
بگفتا که ای مادر مهربان
ولی آمدم من بنزد پدر
مرخص نما چونکه من خسته ام
به بوسید پس دست مادر برفت
چو روشن بشد صبحگاه دایه اش
بگفتا خشایار خوابش نبرد
همی خواند اشعار عشقی نکو
بگفتا شنیدم از او زمزمه
همیگفت کای ماه رخسار من
بدم دوش من در بهشت برین
شنیدم همان چنگ و آواز و ساز
می و مزه و نقل و جام شراب
هم امشب یکی پردایه برم
شود ثبت این هردو بر عمر من
پس آنگاه دایه بیانوی گفت
که چون او جوانست و زن بایدهش
چو دایه بیامد بر نوجوان
چو خادم بیامد بر پور شاه
چو مهران بیامد فرو برد سر

شهنشاه خود بود در بارگاه
زمین بوسه داد ایستاده بدر
همان نونهای برومند من
دمی باش رویت ببیند پدر
بیا ایستاده وزیر و امیر
ز فکر رخ یار آشفته بود
زنو مجلسی دیگر آراستند
همان مام بوسید روی و سرش
یقین چون شکاری نبود آمدی
فراوان شکارست و آهو چمان
دلچون زتنهایی آمد بسر
تو گوئی که من خرد و بشکسته ام
سوی خوابگاهش خرامان برفت
بیامد بر بانوی ماه و ش
سر خویشان را بدستش فشرد
همی کرد باخویشان گفتگو
که باخویشان داشتی هممه
که روشن بد از نور رویت چمن
برم حوریانی همه مه جبین
باطراف من لعبتان دلنواز
ز رامشگران و ز چنگ و رباب
چو او هر دم آید همی بر سرم
همی پردایه همی آن چمن
که بهر خشایار بایست جفت
دگر پسر دایه نمیبایدش
بفرمود یک پیش خدمت بخوان
بفرمود رو پیر مهران بخواه
زمین داد بوسه بیسته کمر

بفرمود، مهران بسی خسته‌ام
ترا خواستم تا بگوئی سخن
چومهران بسی مرد هوشیار بود
نگه کرد برچشم آن نوجوان
بگفتا همی خواستم پورشاه
جو دیروز در خدمت شهریار
همه جمع بودند در بارگاه
خشایار را بیست بگذشته سال
کنون وقت آنست از بهر او
یکی دختر از نسل وذات نکو
همی پارسا و همی شاه زاد
همی تندرست و همی باهنر
کز و شاه ایران بیاید وجود
بگفتند از مصر و از روم و چین
همه شاهدخت و همه همچو ماه
بهرجا که فرمان دهد شهریار
پس آنکه زمجلس مراخواستند
زمین بوسه دادم بنزدیک شاه
اجازت بفرمای ای شهریار
بینم رای و گمانش کجاست
بفرمود، مهران تو نیکو سخن
تو خود این سخن گوی باپور من
کنون با تو گفتم چه فرمان دهی
بگفتا نخواهم زن از روم و چین
امیریست از نسل آزید هاک
که او هست در آذر آبادگان
من او را همی خواهم از جان و دل
چومهران شنید از جوان این جواب

چنان خسته گوئی که بشکسته‌ام
نیم حالتی تا، روم انجمن
جهان‌دیده و پیر و بیدار بود
بفهمید عشق آتش زد بجان
رسم من بخدمت پس از بارگاه
وزیران امیران والا تبار
پس آنکه بایشان بفرمود شاه
زهر حیث گشته است او با کمال
بگیریم یکدختر ماه رو
همی مهربان و همی نیک خو
همی راستگو و همی خوش نژاد
همی نیک رفتار و نیکو سیر
نباید که باشد زنی بی وجود
زیونان و آشوریان همچنین
همه خوب رو درخور پورشاه
نمائیم ما دختران خواستار
زمن رای بهر شما خواستند
چنان عرض کردم در آن بارگاه
که شه زاده آید همی از شکار
چگونه است فکرش چه بایست خواست
بگفتی درین رای و این انجمن
بین از کجا خواهد او نیک زن
توئی شاه زاده منم چون رهی
نه از مصر و از هند و آن همچنین
یکی دخترش هست نیکو و پاک
امیر است و شاهست در آن مکان
هم از دوری او شدم من کسل
بگفتا کجا دیدی آیا به خواب

بگفتا ورا دیدم اندر شکار
همی ماهروی وهمی نامجو
همی خوب گفتار وهم نازنین
همی رخت مردان نموده ببر
نخواهم جز او من دگرهیچکس
چو بشنید مهران دلش شاد شد
بگفتا روم خدمت شهریار
از آن رو چو آماده شد بارگاه
همه جمع کشتند تا شهریار
شهنشه بفرمود مهران کجاست
چو مهران بیامد زمین بوسه داد
بفرمود مهران چه داری خبر
بگفتا شهنشاه دل شاد باش
بگفتم به شهپور از شهریار
بگفتا نخواهم من از کشوری
یکی دختر از آذر آبادگان
همان نام دختر بود ماه مهر
اگر شه بخواهد مرا همسری
شهنشه بفرمود با مهتران
چگونه است این دختر و باب او
تو مهران بگو او کجا بوده است
بگفتا که او را بفصل بهار
امیران بگفتند کامپوی شاه
همی مرد بیدار و بانام و جاه
بود سالها آذر آبادگان
یکی دخترش هست همچون نگار
ورا همچو مردان پپرورده است
که رزم چون شیر مردان بود

چو مردان که آیند در کار زار
همی جنگجو و همی نیک خو
همی راستگوی وهمی مه جبین
زره برتن و برسرش خود و پر
مرا در جهان همسرا هست و بس
هم از رنج این کار آزاد شد
همان دخت نیکوشوم خواستار
وزیران امیران سران سپاه
بیامد سر تخت آن کامکار
بیاید ببینم چه بایست خواست
بگفتا که شاه جهان شاد باد
چه بد گفتگوی تو باما پسر
ز رنج وزغم یکسر آزاد باش
بآن نوجوان سرور کامکار
نه از شهریاری نه از دیگری
که باش امیراست در آن مکان
که هم سرو قد است و هم خوب چهر
نخواهم بجز او زن دیگری
همان با وزیران و با افسران
خشایار کی دیده آن ماه رو
که او را خود از جان پسندیده است
سواره بدیده است اندر شکار
هم از نسل شاهان و بادستگاه
ندیده است او را کسی کینه خواه
هم از جانب شاه در آن مکان
بقدر سرو و بربرخ بود چون بهار
لباس دلیران برش کرده است
که بزم او شاد و خندان بود

زبانهای گیتیش آموخته
رساند نژادش بازید هاك
همه رای دادند در این سخن
شهنشه بفرمود پس نامه ای
بخواهید آن دختر ماه رو
چو مهران بیامد بر شاهپور
بگفتا بشارت که ای نوجوان
نمودند تحسین کامپوی شاه
همه رای دادند در انجمن
بگیریم هم دخت کامپوی شاه
بگفتا برو خدمت شهریار
چو مهران بیامد بر شهریار
خشایار گوید پدر گر مرا
بفرمود پس چند روزی دگر
ورا باجلال و اساس تمام
یکی قاصدی قبل در آن مکان
فرستید و گوئید آید ز راه
چو آمد خبر سوی کامپوی شاه
خشایار شه زاده نو جوان
چو قاصد بیامد بکامپوی گفت
بفرمود کامپو یه باسروران
چو فردا خشایار شاه جوان
ببندید آئین همه شهر و کوه
بهرجا گذرارید ساز و سرود
چو شد کارها جمله آراسته
سواره باسبان تازی نژاد
برفتند يك منزل از شهر دور
چو از دور دیدند کامد سپاه

دگر هرچه علم است اندوخته
ز هرگونه آلایشی هست پاك
گرفتند چون رای در انجمن
نوئید و خواهید خود کامه ای
نمائید هرگونه ای گفتگو
دلی شادمان و سری باسرور
پسندید هم شاه وهم افسران
که هم نیک مردست وهم نیک خواه
پس آنکه شهنشاه گفتا بمن
فرستید فردا سران سپاه
اجازت طلب خود روم خواستار
بگفتا که ای خسرو نامدار
اجازت دهد خود روم آن در
برایش ببندید ساز سفر
فرستید در شهر آن نیک نام
بنزد شه آذر آبادگان
پذیره نمائید خود پور شاه
هم از پارس آید خشایار شاه
بیاید خود و بابسی افسران
همه راز بیرون کشید از نهفت
که ای نامداران کند آوران
بیاید سوی آذر آبادگان
ز بهر پذیره نمائیم روی
بگویند بر شاهزاده درود
هم از چادر و خرگه و خواسته
همه رخت رسمی ببر کرده شاد
همه شاد سر بود دل پرسرور
درفش شهنشاه ایران پناه

چو نزدیک تر شد همان پورشاه
نمودند تعظیم نزدیک او
سرما برابر اندر آمد چنین
بسی شاد کردی دل و جان ما
بسی مهربان بودشان پور شاه
پس آنکه بخرگاه آمد فرود
که يك شب در آن منزل و بارگاه
نمودند بنده گیش شاهوار
چو شد موقع خواب در بارگاه
خشایار از شوق خوابش نبرد
یکی خنجری داشت زیر سرش
چو از دامن چادر آمد برون
هوا بس لطیف و روان آبها
سلام نظامی بدادند و شاد
چو فرمان دهی ما بهمراه تو
بگفتا که فرخ تو همراه من
برفتند باهم در آن ماهتاب
درخت کهن شاخ و برگ زیاد
نشستند در پای آن آبشار
خشایار گفتا به پشت درخت
به بینیم تا این سواران که اند
جوانان نهان گشته بودند سخت
سواران رسیدند بر آبشار
رها کرده اسبان برای چرا
یکی گفت خر قول و پنجاه مرد
بدزدند آن دختر ماهرو
دگر گفت آن دختر نيك خو
بگفت آن دگر پس توای بی خبر

پیاده شد از اسب کامپوی شاه
بگفتند کای شاه آزاده خو
رسیده بما پور شاه گزین
قدم رنجه فرموده ای خوان ما
سواره بفرمود آئید راه
در آنجا که اسباب آماده بود
همان پور شه ماند خود با سپاه
ز جاه و جلالی که آید بکار
بخوابید چون شاه و جمله سپاه
بر آمد ز جای آن جوان مردگرد
در آورد و بر بست آنکه برش
چمن دلکش و ماهتاب اندرون
ورا چون بدیدند سربازها
بگفتند شاها نشد بامداد
بیائیم و باشیم در گاه تو
بیا تا بگردیم در این چمن
بجائی رسیدند نزدیک آب
نبودی در او کارگر هیچ باد
بدیدند از دور چندی سوار
نهان گشت باید در این جای سخت
بشب ره فتادند بهر چه اند
پسا ایستاده به پشت درخت
پیاده ز اسبان شدند آن چهار
نهادند باهم به صحبت سرا
برفتند در قصر بهر نبرد
بیارند از شهر بی گفتگو
بخوبی بخواهند از باب او
دو سال است کوشش کند آن پسر

یکی دختر از نسل آزیده‌هاک
همی خوب روی و همی پاکزاد
ز مادر بود از جوان بردیا
که رزم چون شیر مردان بود
چگونه رود او بویرانه‌ها
یکی روز او بوده اندر شکار
ز قفقاز آمد کمر بسته تنگ
چومهر آفرین دید خود اسب تاخت
چنان تیر زد بر مچ دست او
پس آنکه یکی چشم اسبش بزد
چو این کرد خود با سپاه دلیر
کنون آن جوان گشته زار و نزار
بخرقول گفته است پنجاه مرد
روی تو سوی آذرآبادگان
بچنگ آوری دختر شاه را
همی بود تا وقتی آید بچنگ
چو امروز گفتند آید سپاه
برای پذیره تمام سپاه
بنزدیک این جا فرود آمدند
دگر شهریان فکر تزیین شهر
همان ماه مهر است در عیش و نوش
بمن گفت خرقول تو زود رو
که امشب شده فرصتی خوش بدست
ولیکن دو پنجاه مرد دگر
خشایار چون این سخنها شنید
بزد نعره با خنجر آمد برون
که هم دومین را بشمشیر کین
خشایار چون سومی را بکشت

که از شیر و بیرش نبد هیچ باک
ز دو شاه بیدار دارد نژاد
بگوید که کورش مرا خود نیا
که بزم او شاد و خندان بود
که دزدان ندارند خود خانه‌ها
جوانی که باشد ورا خواستار
که شاید که او را بیارد بچنگ
سرتاخت دستش نشانه بساخت
که شمشیر افتاد از شست او
که با اسب غلطید آن بسی خرد
ز نخجیر که رفت چون نره شیر
هم از دوری او ندارد قرار
سپردم تو را در که کار کرد
نهانی سوی قصر در آن مکان
بیاری بر من تو آن ماه را
که تا دختر شاه آرند چنگ
هم از پارس آید خشایار شاه
سر و افسران و چه کامپوی شاه
به این دشت و خرگاه چادر زدند
همه خسته از خواب جویند بهر
بایسات آن دختران داده گوش
بنزد هلاکوی از من بگو
که شاید که بر ماه آید شکست
بیاور نگهدار در رهگذر
تو گفتی که هوش از سرش بر پرید
فرود برد بر پشت آن پر فسون
ز پا اندر آورد و زد بر زمین
چهارم بر ایشان دگر کرد پشت

خشایار با آن جوان دلیر
گرفتند و دستش به بستند سخت
گرفتند پس اسب و آن کشتگان
بدو اسب گشتند آندو سوار
خشایار گفتا بآن نوجوان
برو زود او را بیاور برم
جوان رفت و آن شاه بیدار کرد
بگفتا خشایار ، شاه جوان
سراسیمه آمد بر شاهزاد
خشایار آنکه قضایا بگفت
چنان سست شد پیکر آن پدر
چه سازم بدان دختر نازنین
خشایار گفتا که این نوحه چیست
خبردار گوئید تا لشکران
بزودی همه اسبها زین کنند
که من هم ابا یک سپاه دلیر
خبردار گفتند و فریاد شد
لباس سفر جمله کرده به بر
نهادند رورا همه سوی شهر
از آن روی چون ماه مهر نکو
نمودند تزیین همه شهرو کاخ
ز شادی نبودند بر روی پا
چو آمد غلام و زمین بوسه داد
بفرمود رو نزد خور آفرید
دگر چهر آزاد و پروانه را
پریراد و مهری و هم نسترن
همان حوری و آن پری نکو
بگو جمله با دختران دگر

دویدند دنبال او همچو شیر
کشیدند او را پبای درخت
بیک اسب بستند آن نیمه جان
همی تاخت کردند تا مرغزار
برو کامپوی شه را بخوان
ولیکن نگوئی چه آمد سرم
سر پر خمارش چو هوشیار کرد
بفرمود زود آی و اندر میان
به بیند که تا او چه فرمان بداد
همه را ز بیرون کشید از نهفت
بگفتا چه خاکم بیامد بسر
بدزدند دزدان اگر مه جبین
نباید در این جا نشست و گریست
بخیزند و پویند دشت گران
بتازند و خود جستن کین کنند
بیایم بزودی چو یک نره شیر
همه لشگر از خواب بیدار شد
بر اسبان پریدند چون شیر نر
پریدند اسبان هم از جوی و نهر
پدر بر سفر دید آورده رو
که شهزاده فردا بیاید بکاخ
بگفتا غلامان بنزدم بپا
بگفتا که بانوی ما شاد باد
وز آنجا برودر بر ماه شید
دلارا ، شکوفه ، همان لاله را
همان آرزو تاجی و گلبدن
سنوبر ابا نرگس ماهرو
بیایند امشب همه سر بسر

که امشب همه میهمان منند
غلامک برفت و بآنها بگفت
پریدند از جا همه دختران
چو شب شد همه خود بیاراستند
زری پوش گشتند آن دختران
پوشید مه مهر رخت نکو
چو پنجاه دختر همه نیک روی
همه شاد و خندان و شیرین سخن
چو آن خوب رویان ز در آمدند
بگفتند تبریک ای ماه مهر
گمانت که امشب ز سر و اشویم
بهر جا روی ماه ، همراه تو
روی تو بقصر شه داریوش
بخندید مه مهر گفتا شما
مرا در جهان است این آرزو
پس آنکه گرفتند چنگک و رباب
ز مرغ و ز بزه زکبک دری
همی شاد بودند تا نیمه شب
چو شد موقع خواب آن مهربان
شما جمله خواهید در قصر من
در آن قصر خواهید خور آفرید
همه دختران در سرای دگر
غلامان و سربازهای کشیک
چو خر قول دید آن غلامان بپا
دوتا از جوانان خوشروی را

ز جان و ز دل دوستان منند
نکردند خود شادمانی نهفت
بگفتند مائیم نیک اختران
بتزئین کامل بپا خواستند
چو در آسمان بنگری اختران
سر آمد بر آن دختران بود او
همه نیک سیرت همه خوب روی
همه ماه رویان و سیمین بدن
ز خنده همه سیم دندان بدند
که فردا بیاید شه خوب چهر
و یا میهمان تو فردا شویم
بیائیم و باشیم مهمان تو
که تنها نمائی همه عیش و نوش
بیائید هر جا بهمراه ما
شما را پذیرم بقصر نکو
هم از عیش و شادی شده کامیاب
ز دراج و از پختن آذری
ز چنگک و رباب وزنای و طرب
بخنده همی گفت با دختران
بگوئیم باهم ز هر جا سخن
همان پرنیان روی صورت کشید
بخواب اندر آمد همه سر بسر
نخوابیده بیدار بودند نیک
ستادند بیدار اندر سرا
لباس زنان کرد سر تا بپا

بگفتا شما جامهای شراب
بخنیدید با روی شاد و نکو
خورانید يك يك برایشان شراب
بگوئید مه مهر اینها بداد
چو خوردند شد گرم سرهایشان
چو خرقول ایشان همه خفته دید
در خوابگاهی که بد توی باغ
بگفتا بيك تن از آن همرهان
بنرمی در خوابگه باز کن
من این جا ستاده همی منتظر
وزانسوی مه مهر خوابش نبرد
که ناگاه دید او در ازسوی باغ
چو از زیر آن پرنیان بنگرید
سیه صورت و لب فروهشته زیر
همان دخت ایرانی پاك زاد
نهانی همان خنجر از زیر سر
بخواید و بد پرنیان روی او
چو خم گشت بر روی مهر آفرید
فرو برد بر قلب آن بد سیر
بزد نعره و خویش زد بر زمین
همه دزدها ریخته در اطاق
کشیدند فریادها از جگر
نهادند شمشیر بر دزدها
ز سربازها چند تن کشته شد
چو خرقول هنگامه را دید گرم
ز پشت سر ماه مهر نکو
بزد نازنین را بزیر بغل
دهانش فرو بست با دستمال

بگیرید در دست نقل و کباب
بایشان نمائید خوش گفتگو
ازین مزه و خوردنی و کباب
بگفتا بنوشید و باشید شاد
همه سر نهادند بر پایشان
بگفتا که اقبالم آمد پدید
نمایان بد از دور نور چراغ
هم اکنون تو بالا رو از نردبان
بر آرش ز جا آنکه آواز کن
بیاور بمن ده بگیرم بپر
گاهی دست روی سر خود ببرد
بشد باز و بادی بزد بر چراغ
یکی دیورخ صورتی را بدید
بآرامی آید بسمت سر بر
یکی خنجری زیر سر مینهاد
بر آورد و قوت بدادی بسر
که تا دیو آید همی سوی او
همان شیر زن خنجری بر کشید
که خنجر ز پشتش بدر کرد سر
پریدند از جا همه نازنین
همان طاقت دختران گشت طاق
رسیدند سربازها سربسر
که يك تن از ایشان نیابدرها
بخون قصر آن کاخ آغشته شد
نبودی به چشمان او هیچ شرم
بیامد بزد چنگ بگرفت او
بیامد بیائین قصر آن دغل
نماندی بر آن ماه رخ هیچ حال

بینداخت بر اسب و خود بر نشست
از آن روی کامپوی شد با گروه
بیامد چو در قصر غوغا بدید
بگفتا کجا رفت پس ماه مهر
بجستند او را و کم یافتند
پدر خویشتن را بزد بر زمین
یکی خنجری از کمر بر کشید
دلیران گرفتند از دست او
پدر گفت دادند ما را شکست
همه دختران آه و افغان و شور
همه بانوان زار و گریان شدند
از آن روی شهزاده خود با سپاه
چو يك چند میدان بریدند راه
بتازد چنان گرد سازد همی
سواران شه دید و کج کرد راه
بزودی بگیرد دور سوار
گرفتند راهش چو شد در میان
من ایندخت کامپوی شاه گزین
اگر يك تن آید همی نزد من
خشایار گفتا بآن لشکران
به پیچید و آمد به پشت سرش
کشیدی کمان را چنان تابگوش
رها کرد آن تیر آمد فرود
بیفتاد از اسب روی زمین
خشایار میتاخت با صد شتاب
بیامد چو از چادر او را گشود
بفرمود لشگر فرود آمدند
چو آن دستمال از دهانش گشود

شتابان بیاورد رو سوی دشت
بتازید از دشت و صحرا و کوه
یکی آه سرد از جگر بر کشید
نبیند مرا چشم، آن خوب چهر
بسوی درو دشت بشتافتند
بگفتا کجا رفتی ای مه جبین
همی خواست تا پهلوی خود بر درید
بگفتند پیدا شود ماهرو
دگر رفت آن نازنینم ز دست
دریغا دریغا از آن برج نور
چو بر آهن داغ بریان شدند
سحرگه نهادند رو را بر اه
سواری بدیدند دور از سپاه
که شاید که خود را رساند همی
پس آنکه به لشگر بفرمود شاه
نیارد برون جان ازین کارزار
بگفتا، به مه مهر آرم زیان
نهادم چنین خوار بر پشت زین
من این دخترک را نمایم کفن
نتازند بر این سگ بی کران
نشانه چنان ساخت مغز سرش
بر آمد از آن پروپیکان خروش
گمان کرد خر قول هرگز نبود
همان بر زمین خورد آن نازنین
بیند که مه مهر رفته بخواب
گمان کرد آن مه ندارد وجود
همان جا سرا پرده شه زدند
بدیدش که لبهاش گشته کبود

نهاده است چشمان شهلا بهم
خشیار چون دید آن ماه را
بفرمود آرید نزدم پزشک
پزشک آمد و گفت ای شاهزاد
بینم من این دختر ماهرو
چو آمد بیالینش او را بدید
بگفتا گشائید پیراهنش
همی دست بر روی قلبش نهاد
که زنده است او حالتش به شود
بیاورد دارو بزد بر دماغ
همی دم بدم خود صدایش کنید
پاشید بر چهره اش آب سرد
دو دست و را برد بالای سر
چنان بود تا چشم شهلا گشود
بزد سیحه و باز بیهوش گشت
دوباره بزد دارویش بر دماغ
بگفتا نباید که خواب آیدش
پس از ساعتی باز چشمان گشود
بکش زودتر جانم آسوده کن
بزد سیحه و باز هوشش ز سر
پزشک پزشکان بگفتا دگر
پس آنکه بیاورد خود شربت
گذارید ویرا که راحت کند
ولیکن بدانید او گشته به
خشیار پس شاد شد زین سخن
بفرمود نامه به کامپوی شاه
بباید ببیند رخ ماه مهر
گرفتم ز خرقول آن ماه رو

نیاید نفس خود فرو بسته دم
بر آورد از دل دو صد آه را
هنوز آید از دیدگانش سرشک
همیشه زگیتی دلت شاد باد
بگویم چگونه است احوال او
سیه گشته آن روی چون مه سفید
نفس بسته گشته است در گردنش
بگفتا شها بر تو بس مژده باد
دوباره و را روی چون مه شود
بگفتا بگیرد از او سراغ
بمالید بازو ندایش کنید
که رنگش سیه گشته از فرط درد
بیاورد آنکه بسوی کمر
بروی پزشکش نگاهی نمود
چو هوشش ز سر رفت خاموش گشت
چو نفتی که ریزند اندر چراغ
که این خواب آنکه مدام آیدش
بگفتا که ای دزد بی تار و پود
که خود نشنود گوشم از توسخن
پرید و بخواید بار دگر
گذارید راحت کند مه سیر
خورانید و گفتای تا ساعتی
به بستر کمی استراحت کند
در اینحال وی را بخود هشته به
بشد روی او چون گل اندر چمن
نویسد و يك قاصد افتد بر راه
که خوابیده بر تخت آن خوب چهر
ندادم مجالش کند گفتگو

زدم تیر و افشان نمودم سرش
پس آنگاه چادر نمودم بپا
پزشکان همه در علاج ویند
تو آسوده شو دخترت نزد من
بفرمود گوئید تا يك سوار
دهد نامه را خود بدست امیر
همی اسب تازرود سوی شهر
همی اسب تازان بیامد سوار
چو آمد بشهر و بنزد امیر
گهی زار و گریان زند روی سر
فرستاد در هر سوئی لشگری
کند زارو گریان زند روی سر
بباید در این شهر خود باسپاه
نمایم پذیرائی شاهوار
سوار آمد و گفت ای نیکزاد
پس آن نامه بگرفت کامپوی شاه
فشاند اشك شوق و برفت اوز هوش
خریده است جانم غلامم و را
ببوسم زمین و کف پای او
گرفته است مه مهر از دزدها
کنون آن پزشکان شاهنشهی
بکوشید و گردید يك سر سوار
شتابان خود باسران سپاه
همه شادمان وهمه باشتاب
پیاده ز اسبان برپور شاه
چو کامپوی آمد زمین بوسه داد
غلامم بدرگاهت ای شاهزاد
بفرمود بنشین بکرسی زر

بخاك اندر انداختم پیکرش
فرود آمدم با تمام سپاه
همه موبدان در دعای ویند
تواند که کم کم بگوید سخن
برد زود این نامه نامدار
ولیکن که باید پرد همچوتیر
چومرغی پردهم ازجوی ونهر
چو تیری که پرد برای شکار
بگفتند امیر است در غم اسیر
گهی گوید ای دخت نیکو سیر
بهرجا فرستاده شد رهبری
که پور شهنشاه والاگهر
چگونه پذیره شوم پور شاه
چرا من شدم این چنین خواروزار
بشارت که از غم شدستی توشاد
که بر شد مهش خود زررفای چاه
بگفتا که پورشه داریوش
پیاده روم درگهش باسرا
چو پیر غلامم بدرگاه او
هم از دست خرقول کرده رها
علاجش نمودند و گشته بهی
بتازیم درگاه آن شهریار
همه سر نهادند درگاه شاه
به پهلوی اسبان کشیده رکاب
اجازت گرفته گزیدند راه
که ای نوجوان پورشه شاد باد
خریدی تو آزاد کردیم شاد
بینم شما را چه آمد بسر

پس آنکه بگفتا که ای شاهزاد
بگفتا مگر دخت نیکو سیر
بگفتا نه ای خسرو نیک‌زاد
بعهد جوانی بگرگان شدم
همی بود ایام اردیبهشت
جوانان که بودیم باهم گروه
یکی آبشاریست چندان بلند
همی آب تران بود نام او
فرود آید از کوه آن آبشار
بر اطراف آن کوههای بلند
درختان کشیده است سر برفلک
چو گشتم در آن جنگل دلنشین
چو نزدیک گشتم بربک درخت
یکی دختری روی او همچو ماه
سرریمان بسته برشاخ بود
دهد تاب تاگردد ازجا بلند
زچشمان او اشک جاری چو آب
دویدم گرفتم چو من آن طناب
بگفتم که ای دختر نیکرو
نه خوبست این کارو این خود کشی
بگفتم بگو تا که درد تو چیست
ترا باب کو مادرت در کجاست
بگفتا که ترسم بگویم سخن
بگفتا مرا باب شه بردیا
بکرمان پدر بود خود شهریار
چو شه کورش از داردنیا برفت
فرستاد خود بردیار را بخواست
سه سالی نیامد دیگر بردیا

که این غم دوباره مرادست داد
همی برده بودند دزدان دگر
چه گویم که اشکم بدامان فتاد
خوش اندر چمن میزد من قدم
چمن پرزگل دشت همچون بهشت
خرامان برفنیم تاپای کوه
نخواهد رسد برسریرش کمند
که از کوه گیرد سرانجام او
بریزد بدامان آن سبزه زار
درختان جنگل بسی چون و چند
تو گوئی رود خود بنزد ملک
بگوشم بیامد صدائی حزین
بدیدم یکی ریمان بسته سخت
به بسته بگردن طناب سیاه
سر دیگرش برگلو بسته بود
بر افروخته روی او از کمند
هم از هول جان یافته اضطراب
گشادم بیاوردمش نزد آب
نباید که باشی چنین زشت خو
اگر در جهان رنج عالم کشی
چنین رنج و درد تو از دست کیست
در این جنگل و کوه تنها چراست
که بام که باشد کجایم وطن
که آزیدها کست مارا نیا
پدر داشت چون کورش نامدار
همان گاه کامبوجیا برگرفت
برفت و ندیدیم دیگر کجاست
نه پیکری از او آمدی نزد ما

پس آنکه بگفتند او گشته شاه
چو بشنید مادر بسی شاد شد
بگفتا که باید شوم سوی پارس
بزودی به بستند بار سفر
چو رفتیم بدرگه شهریار
بگفتا برانید اینها ز در
نباید بیاید بدرگاه ما
بگیرند اسباب و اموالشان
غلامان گرفتند اسبابمان
براندند از در من و مادرم
چو این دید مادر بگفتا دگر
پیوئیم و خود سوی کرمان رویم
چو رفتیم باز حمت و خوار وزار
سوی خانه‌ی خود گزیدیم راه
چو مادر چنان دید سر را بدر
همانکه بیفتاد از پای و مرد
من آنکه فتادم بر مادرم
همه جمع گشتند بر دور ما
چو آنجا مرا دایه‌ای پیر بود
بیامد مرا از میان گروه
ز کرمان بگرگان نهادیم رو
بگفتا دگر شهر جای تو نیست
ولیکن در این کوه دور از گروه
چو یک چند سالی بر این برگذشت
بیاورد نان و برایم خوراک
سپردم ترا بر خدای جهان
چو این گفت سر را نهاد و بمرد
چو تنها بماندم در این دهکده
کنون آمدم تا که خور را کشم

سر و تخت و تاجش رسیده بماه
ز درد و غم و رنج آزاد شد
برم هرچه دارم از این جا اساس
سوی پارس گشتیم ما رهسپر
خبردار گشت آن شه کامکار
که این زن بسی پست و بس خیره‌سر
نخواهد چنین دخت وزن بردیا
برانید تنها ز درگاهشان
ز اسب و کنیز و غلامانمان
براندند سد تیر پشت سرم
چگو در این شهر آرم بسر
در آن جایگاه بزرگان رویم
تنی خسته و دل شکسته نزار
بگفتند بستند با حکم شاه
بزد خود دگر دید آن مغز سر
غم و رنج عالم بدختر سپرد
شدم زار و گریان زدم بر سرم
همه زار گشتند از حال ما
که از زندگانی دگر سیر بود
گرفت و بیاورد نزدیک کوه
که شاید رهانیم ما آبرو
سرای فقیری سزای تو نیست
بمانیم ناید ز ما کس ستوه
یکی روز دایه بیامد ز دشت
بگفتا که دیگر شوم من هلاک
که او هست به از کهان و مهان
دوباره مرا کرد این رنج خورد
شدم زار و گریان و ماتم زده
از آن به که من رنج عالم کشم

شنیدم چو من زار و گریان شدم
بگفتم عزیزم تو ای بی‌خبر
چو کامبوجیا بردیا را بکشت
بیامد که آیدسوی شهر خویش
شده شاه بر تخت و برجای تو
بگفتا برادر نباشد مرا
بگفتند دیگر ترا رای نیست
چو کامبوجیا این قضا شنید
بزد برجگر گاه و خود را بکشت
پس آنکه سران و بزرگان شهر
چو معلوم شد گوماتا بوده است
شما را گوماتا برانده ز در
چو بشنید مبهوت شد زین خبر
بگفتند رنجت دگر شد تمام
نخواهی مرا من ترا چون پدر
بگفتا نخواهم بجز تو کسی
بیاوردم اورا چو در خان خویش
پس از چند، مه مهر آمد وجود
بسی خوب بودیم با یکدگر
بدرگاه شاهی چو بدکار من
که تو رو سوی آذر آبادگان
در آنوقت مه مهر ده ساله بود
ز جان و ز دل دوستدارش بدم
یکی روز رفتیم بهر شکار
همان مادرش در همین مرغزار
چو یک چند از چشم ما دور شد
چو دیدم نیامد همان ماهرو
بسی مردو مرکب بر انگیختم

از آن دختر زار بریان شدم
که کورش ندارد بعالم پسر
پس آنکه خودش کرد بر جنگ پشت
بگفتند شد بردیا شاه پیش
گرفته است هم تاج و هم گاه تو
بدست خودم کشته‌ام بردیا
سر تخت شاهی ترا جای نیست
یکی خنجری از کمر برکشید
بدنیای بیهوده بنمود پشت
بگفتند شاهی که جستست بهر
همان نام خود بردیا کرده است
گرفتست اسباب و ساز سفر
بگفتا که ما را چه بوده بسر
پذیری مرا من ترا چون غلام
و یا بنده باشم بیسته کمر
بفریاد من تو رسیدی بسی
نگه داشتم چون تن و جان خویش
دگر هیچ فرزند جز او نبود
چه در خانه و در شکار و سفر
شهنشاه فرمود ز آن انجمن
امیری برو زود در آن مکان
نکو دختری چون گل و لاله بود
اگر دور شد ببقرارش بدم
در ایام نیسان و فصل بهار
همی میخرامید بهر شکار
چو شب گشت تاریک و مستور شد
سوی کوه و صحرا نهادیم رو
تو گوئی همه خاکها بیختم

نیامد دگر هیچ از او نشان
کنون هفت سال است او گم شده
خشایار بشنید گفتا چه بود
پس آنکه غلامی بیامد بگفت
بگویند مه مهر حالش به است
خشایار گفتا برو نزد او
پدر شاد گشت و هم از جا پرید
بیامد و را دید در تخت خواب
برویش کشیده حریر سفید
پزشکان ستاده بنزدش بپا
چوروی پدر دید آن خوب چهر
پدر دید دختر بسی شاد شد
بیامد بر دخترش بر نشست
بگفتا که صد شکر ای خوب چهر
همان شاهزاده نجاتت بداد
بگفتا پدر جان از این دزدها
بگفتا که قصدم همین است من
تو بر خیز از جای ای دخترم
بگفتا پدر جان پزشکان شاه
بخوابم همی استراحت کنم
پدر گفت پس من روم بارگاه
بگفتا پدر جان برو شاد باش
پس آنکه بیامد چو در بارگاه
ز خوش بختی او بسی شاد شد
پس آنکه بفرمود فرخ بیا
بفرمود رو دزد خیره بیار
چو آن پاسبانان درگاه شاه
نمودند حاضر بر نو جوان

شدم من چنان زار چون بیهشان
نهان چون پری او ز مردم شده
شنیدم بسی تازه گفت و شنود
پزشکان کشیدند راز از نهفت
بر آمد ز خواب و رخسار چومه است
سلامت بین دختر نیک خو
سوی دختر خویشن میدوید
که از سیم بود و هم از زر ناب
رخ دخترش چون گل شمبلید
برش دارو و شربت و بس دوا
تبسم برویش نمودی ز مهر
ز رنج و غم دختر آزاد شد
هم از مهر بگرفت دستش بدست
که آهورمزا بما کرد چهر
چو دیدم ترا روح من گشت شاد
نمائید این مملکت را رها
که با شاهزاده بگویم سخن
برم تا تو را من بسوی حرم
بگفتند یک هفته در خوابگاه
در ابن چادر شاه راحت کنم
به بینم چه فرمان دهد پور شاه
ز رنج و غم من تو آزاد باش
که شادان بدیدش خشایار شاه
ز درد و غم و رنج آزاد شد
بیامد چو فرخ بر پور شاه
شوم من حکایت ازو خواستار
مر آن دزد را بسته در بارگاه
بفرمود کای بد رگ بد گمان

بگو، راست ورنه به برم سرت
بگفتا که شاها منم بی خبر
بشهر آمدم من چو نزدیک شام
بگفتند با من تو ای مرد کار
بمن اسب دادند و رخت و سلاح
همه تاخت کردند تا آبشار
همانگه در آنجا فرود آمدند
که ناگه نمایان بشد شهریار
دگر من ندانم بجز این سخن
چو شه زاده بشنید و آنرا بدید
بگفتند پنجاه تن بوده اند
دگر دزدها را نمودند اسیر
بفرخ بفرمود با صد سوار
برفتند و آن دزدها را کشان
بفرمود آرید دزدان برم
چو آن دزدها را بزنجیر و بند
یکی را بفرمود ای بد سیر
وگر نه همین لحظه برم سرت
بگفتا شها من ندارم خبر
بدژخیم فرمود این را ببر
چو بردند آن دزد را خوار و زار
امانم بده تا بگویم سخن
بفرمود آرید این خیره سر
بگفتا که شاها در آن سمت کوه
چو شب گشت تاریک این بیکسان
پوشند و آیند بی قیل و قال
در آن غار تاریک با خود برند
همه مردها را در آنجا کشند

بآتش بیندازم آن پیکرت
که من بوده ام خود یکی رهگذر
بدیدم سه تن دستشان بدلگام
تو خدمت نما زر، دهیمت بکار
بدادند کفش و کمر با کلاه
که من رفت از دست و پایم قرار
بسی حرف با هم در آنجا زدند
بر آورد از پشت ایشان دمار
اگر زنده سازید من را کفن
بفرمود این را بزندان برید
از ایشان بشب بیست تن کشته اند
بزندان نموده است ایشان امیر
بشهر ایدرآ دزدها را بیار
بزودی رساندند گردنکشان
به بینم چگونه بجا آورم
بیاورد نزد شه ارجمند
بگو آنچه دیدستی ای خیره سر
کنم ریزه ریزه همه پیکرت
زهر کار هستم همی بی خبر
بزودی بزن گردنش با تبر
همی کرد فریاد کای شهریار
کنم فاش من راز این انجمن
بگوید حکایت همه سر بسر
یکی دو مغاره بود پر گروه
لباس سفر همچو گردنکشان
بیندند راه و ربایند مال
بسی مردمی پست و خیره سرند
زنان را به بند گران بر کشند

خشایار فرمود لشکر سوار همان دزد را دست بسته چوسنگ بینداختندش و را در جلو چویك هشت فرسنگ در کوهسار یکی غار بودی بکوه سهند پس آن دزد گفتا در این غار کوه شب در تکاپوی آدمکشی خشایار فرمود نزدیک غار زمردان جنگی یکی صد نفر بریزند در غار و نعره زنند دلیران برفتند در توی غار فرستاد لشکر شه داریوش چو دزدان پریدند از خواب خوش گرفتند آن لشکر نامدار به بستند هم دست و هم پایشان بدیدی بسی خانه در زیر کوه بسی زر و سیمی که اندوخته بگشتند در خانهها سر بسر برفتند نزد خشایار شاه که دزدان همه دست بسته اسیر بگشتیم در خانه کوه و غار پس آنکه خشایار خود با امیر برفتند و گشتند در کوه و غار سلاح دلیران و گرز و سپر در این غار دیدند يك خانه ای بفرمود این در نمائید باز چو در را گشودند خود با چراغ برفتند و دیدند بس ماهرو

شوند و بتازند تا سوی غار بگردن نهاده همی پا لهنگ بگفتند کای خیره سر تندرو همی راه رفتند تا سوی غار که بالای آن کوه بودی بلند نمایند این دزدها هم گروه بروزند در خواب و آسایشی بماند همین لشکر نامدار مسلح همه تنگ بسته کمر همان نام شاهنشهی آوردند بگفتند شاهنشہ نامدار بگیرند دزدان بی رای و هوش بدیدند گشتند پس دست خوش همه دزدها را همی خوار و زار بخواری بگشتند آن بیهشان زسنگ و زگل ساختند این گروه جواهر که چون آتش افروخته بيك خانه دیدند قفلی بدر همی عرض کردند کای پورشاه کشیدیمشان ما ز گاه و سریر بدیدیم اسبابها بیشمار دگر با سرو سروران و وزیر زرو گنج و اسباب بد بیشمار هم از تیرو از ترکش و خشت زر در بسته دیدند کاشانه ای به بینم به بیرون بیاید چه راز از آن خانه گیرند شاید سراغ بزنجیر بستند آن بد گروه

همه موی‌ها ریخته تا زمین
چو دیدند آنها که در باز شد
همه زار گشتند و بیچارگان
خدایا تو بستان دگر جان ما
کسی نیست آگه ز ما بیکسان
چو کامپویه‌شه حرفشان دادگوش
خشایار گفتا که این را چه بود
و از آن روی یکی ماهروئی حزین
پس آن سرفرازان و مردان شاه
چو کامپوی را دیدگان باز شد
بگفتا که این مادر ماه مهر
چو هوشش بجا آمد آن ماهرو
گشودند آن خوبرویان زبند
همه بانوان شاد و خندان شدند
کشیدند اسبان بنزدیک کوه
در غار بستند با سنگ سخت
خشایار فرمود پس با امیر
تو با ابن سواران برسوی شهر
همه دزدها را بزندان کنید
بیائیم ما تا دو روز دگر
خشایار آمد برون با سپاه
بسوی پزشکان بیاورد رو
بگفتا که بسیار حالش به است
بگفتا بگوئید با ماه مهر
بگفتا بفرماید آن شهریار
چو آمد ز در آن شه نامجو
فرو برد آنکه به تعظیم سر
یکی بندهام تا که من زندهام

ز خواری همه زرد گشته جبین
از آن مه رخان گریه آغاز شد
خدایار گفتند در این مکان
که این کوه تاریک شد خان ما
گرفتار در دست این ناکسان
یکی سیهه زداز سرش رفت هوش
که با او چه کردند گفت و شنود
بزد سیهه و خورد ناگه زمین
بیاورده بر هوش آن بیگناه
دوباره ورا گریه آغاز شد
ز خواری چنین زرد گشته است چهر
نظر کرد بالای سر دید شوی
رها شد سرو گیسوان چون کمند
که بیرون از آن غاروزندان شدند
سواره نمودند جمله گروه
بگفتند دزدان که بر گشته بخت
که زنها و این دزدهای اسیر
که زنها ز شادی بجویند بهر
از آن، جمله را شاد و خندان کنید
چو مه مهر حالش شود خوبتر
پیاده شد و رفت در بارگاه
بگفتا چگونه است آن ماهرو
همان روی نیکوی او چون مه است
خشایار آرد بسوی تو چهر
خشایار پور شه نامدار
بر آمد ز جا دختر ماهرو
بگفتا که ای خسرو تاجور
بفرمان و رأیت سر افکندهام

که از چنگ دزد نمودی رها
منم چون کنیز و پدر چون غلام
بگفتا عزیزم تو ای جان من
برای تو از راه دور و دراز
گرفتم همه دزد خیره سران
بشارت که مام ترا بی گزند
چو بشنید دختر همی مات شد
بگفتا که جانم فدای تو باد
اجازت بفرمای ای شهریار
بینم مگر من رخ مادرم
خشایار فرمود فردا بگاه
چو شد صبح و آن خسرو خاوری
درفش درخشان شد افراشته
خشایار کاز خواب بیدار شد
بفرمود اسب مرا زین کنند
یکی اسب تازی نژاد سپید
که مه مهر بر اسب گردد سوار
چو تزین بشد اسب بانوی شاه
جنیبت کشان و جلو دارها
چو شه زاده بر اسب خود شد سوار
بر آمد صدای تیره ز دشت
براه اوفتادند با آن جلال
از آن روی کامپویه شاد دل
بیامد چو بر شهر و بر کاخ خود
بفرمود دزدان بزدان برید
همی سخت گیرید بر این خسان
بیاورد بانوی خود را بکاخ
کنیزان و خدمتگذاران او

خریدی تو جان مرا بی بها
بماند همه روزگارت بکام
همی روح و هم عمر و ایمان من
کشیدم بسی رنج بینم تو باز
بزدان نمودم همه بیکران
گرفتم رها گشت او خود ز بند
ز سر رفت هوش و دلش شاد شد
زمین و زمان خاک پای تو باد
روم شهر دیگر ندارم قرار
بیوسم بیایش گذارم سرم
سوی شهر با هم گزینیم راه
زمین را بیر کرد رخت زری
ز نورش جهان گشت انباشته
سر سرکشان بر سر دار شد
دلیران همه خویش آزین کنند
که زین و لگامش ز زر بر کشید
که او هست خود چون یل نامدار
دلیران کمر بسته در بارگاه
سر و افسران و چه سردارها
پس آنکه سران و سواران کار
دلیران همه نیزه هاشان بدست
خشایار و مه مهر نیکو جمال
ز رنج و ز غم کرده آزاد دل
بهمراه بانوی چون ماه خود
بآن تنگ زندان دزدان برید
که اینها نمودند بد با کسان
زنان دگر هم در اطراف کاخ
همه بوسه دادند بر پای او

بدیدیم این روی نیکوی تو
 سپس رخت نیکو به بر کرده ماه
 چو او نیست قصرش بسی بی صفاست
 که آن دخت نیکو نیاید برم
 بگفتند از آن شه نیک نام
 بیایند با دخت نیکو نهاد
 ز شادی چو یک سرو آزاد شد
 کنون یافتیم این چنین خوب گنج
 گهی پست سازد گهی کامکار
 به بستند آئین همه کوی و شهر
 که شهزاده زو بگذرد با سپاه
 همی چنگ زن بود و ساز و سرور
 سوی دشت رفت از کران تا کران
 فکندند در شهر بس همه
 شدند و چنان زار گشتند اسیر
 همی مفتخر کرده آن گاهشان
 ز دهقان ز زنها و از کودکان
 ز رنج و ز غم کرده آزاد دل
 نهاده بسرشان کله های زر
 ز زر گشت آن افسران سپاه
 بیاورد و در زیر پایش گذاشت
 کزو بگذرد اسب آن نامدار
 همه دست گل دستشان رایگان
 سر دستشان بود در رهگذر
 که عطرش همی کرده بد مستشان
 همه نیزه و پرهمانشان بکف
 ز سر پرچم شه بر افراختند

بگفتند شادیم از روی تو
 بگرما به بردند بانوی شاه
 دگر گفت پس ماه مهرم کجاست
 یقین شوی کرده است آن دخترم
 پس آنکه حکایت برایش تمام
 بگفتند تا عصر آن شاهزاد
 چو بشنید بسیار او شاد شد
 بگفتا کشیدم بسی درد و رنج
 چنین است این گردش روزگار
 سپس کامپویه با بزرگان شهر
 نمودند پس طاق نصرت بپا
 که تا چهار فرسنگ از شهر دور
 چو از کشوری و چو از لشکران
 ز دو سوی بودند شادان همه
 یکی آنکه آن دزدها دستگیر
 دگر آنکه پور شهنشاهشان
 امیر و وزیر و ز سر کردگان
 همه از دل و جان شده شاد دل
 همه رخت زر دوز کرده ببر
 کمر بند زر کفش زرشان بپا
 هر آنکس که دیبای در خانه داشت
 همی فرش کردند تا مرغزار
 تمام زنان و همه دختران
 همه مردمان جامها پر ز زر
 همی مجمر عود بر دستشان
 سواره پیاده کشیده دو صف
 ز نیزه همی طاقها ساختند

که تا چهار فرسنگ بد این شکوه
دلیران همه خواندندی سرود
که شاهنشاه و پور او شادباد
کزین شاه و شهزاده بافرین
خدا داد بر ما چنین شهریار
سزدگر همنی جان نثارش کنیم
رهانیدمان از بدو بد گزند
گشاده است این کشور نامدار
درودشتمان سبزو خرم شده است
سر افراز گشتند ایرانیان
چو از دور آن فر شاهنشاهی
صدای تبیره بشد بر فلک
همه روی از شادی افروختند
بسی زر نمودند مردم نثار
همه دختران با لباس نکو
همه دسته گلها نموده نثار
چو از طاق نصرت گذر کرد شاه
دلیران همنی خواندندی سرود
خشایار آمد چو در پای کاخ
بیک دست او بود کامپوی شاه
پر پرو که بد مادر ماه مهر
چو از دور آن فر شاهی بدید
همی کرد تعظیم در پیش شاه
بفرمود هستی تو خود شاهزاد
ببوسید پس دست مادر ز مهر
برفتند ایشان بسوی حرم
خشایار با سروران و امیر

ز شهری دهاتی همه هم گروه
بشاه و خشایار دادی درود
هم آهور مزدایشان یار باد
شده ملك ایران بهشت برین
دلیرو کریم و همنی تاجدار
سر خویش را خاک پایش کنیم
همه دیو کردارها کرده بند
چو ایران نموده است با اقتدار
تو گوئی که ظلم و ستم گم شده است
خجسته شده طالع آریان
نمایان شد آن پرچم فرهی
چو از دور دیدند پور ملك
بمجمهر همنی عود می سوختند
چو بر پای آن مرکب نامدار
همه سرخ روی و همه مشک مو
بر آن پور شاهنشاه کامکار
بهمراه او سروران سپاه
بدادند بر شاهزاده درود
که بد بسته آئین همه قصر و کاخ
بدست دگر دخترش همچو ماه
بره بود او را همنی چشم و چهر
بیامد در قصر و سویش دوید
چو شهزاده بگرفت پس دست ماه
ز تو شادگشتم و گشتی توشاد
همان دختر او که بد ماه مهر
نثارش نمودند زر و درم
برفتند در کاخ روی سریر

پس آنکه پذیرائی شاهوار
سه روزی که این جشن برپای بود
پس آنگاه مهران بارای وهوش
فرستاد اینجا خشایار شاه
چو کامپویه بشنید سر بر زمین
سرو تن فدای شه کامکار
که فرمان او هست بر ما روا
خشایار خندان بشد زین سخن
خشایار آنکه بمهران بگفت
بگنجور گوئید تا گنج زر
زدیا و از مسند و از حریر
مهیا نماو برو خود بقصر
چو مهران زر و گنج و هر گونه چیز
ببردند در مشکوی ماه مهر
چنان شاد شد دختر بردیا
همه بانوان و بزرگان شهر
از آن دختران و رفیقان او
یکی جشن شاهانه آراستند
چو شد عصر و آمد سر موبدان
یکی خطبه خواندند پس شاهوار
پس آنکه بیامد خشایار شاه
زر و سیم پس دختر بردیا
بمردم بدادند زرها همه
پس آن دختران چنگ برداشتند
یکی گفت خوش آن چمن های پارس
یکی گفت خوش باد آهوی نر
یکی گفت خوش باد تیرو کمان

نمودند از آن شه کامکار
چو شهر از فرح عالم آرای بود
بگفتا که شاهنشاه داریوش
که آرد بهمراه مه مهر ماه
نهاد و بگفتا بشه آفرین
فدای خشایار بادا هزار
سرو جان نمائیم او را فدا
رخش سرخ شد چون گل اندر چمن
همان گنج بیرون کنند از نهفت
جواهر زهر گونه گونه گهر
ز گنج زرو گونه گونه سریر
که تا خطبه خوانند امرز عصر
همه خوانچه ها ساخت بسیار نیز
چنان دید چون مادر خوب چهر
که داماد او شد خشایار شا
از این مجلس عقد جستند بهر
که بر قصر مه مهر کردند رو
می و نقل و هم انگبین خواستند
مغان و بزرگان و هم بخردان
بوصل شه و دختر ماهوار
بکرسی زرر فت پهلوی ماه
نثار قدوم خشایار شا
فکندند در قصر بس همه
بسی شوق و شادی برداشتند
که آهو دویدی در آن بی هراس
که از ان همه شادی آمد به بر
به پهلوی حیوان بود بی گمان

یکی گفت خوش باد فصل بهار
همه شاد و خندان و هم کف زنان
سه روز دگر پس خشایار شاه
سوی پارس باید گذاریم رو
چو کامپویه بشنید خود این خبر
همی بار بستند از سیم و زر
هم از فرش و از چادر و دستگاه
هم از تختخواب و ز کرسی زر
تهیه بشد چون اساس عروس
همه بار بستند بر قاطران
چو بار و بنه کرد روی پارس
دگر روز بانوی کامپویه شاه
بگفتا بمادر دگر ماه مهر
که آن دختران و رفیقان من
چو شد صبح و گشتند جمله سوار
ز بانو و هم ماه مهر نکو
نهادند یکسر همه رو براه
سواره بزرگان و سرکردگان
چو یک چند فرسنگ از شهردور
خشایار فرمود با سروران
نیائید دیگر بهمراه ما
خدا حافظ ای شاه کامپوی شاه
برفتند یکسر سوی شهر پارس
بگفتند با شاه کای شهریار
دو روز دگر وارد شهر پارس
بگفتا شدم شاد از این خبر
بفرمود این شهر زینت کنید
ببندید آئین همه شهر را

گل و لاله و آهوان شکار
همه پای کوبان و شادی کنان
بفرمود آماده گردد سپاه
بسوی شهنشاه بی گفتگو
که مه مهر او کرده عزم سفر
زدیبا و زربفت و از جام زر
ز آلات چنگ و ز کار سپاه
ز چیزی که بد در خور تاجور
سحرگاه در وقت بانگ خروس
با را به چیزی که بد بس گران
براه او فتادند با آن اساس
تهیه بدیدی بسی دستگاه
که ای مهربان مادر خوب چهر
بیاید بیایند مهمان من
ز شاه و امیر و شه نامدار
چو پنجاه دختر بهمراه او
بمراهشان اهل شهر و سپاه
همه بدرقه رفتشان رایگان
برفتند مردم همه با سرور
که ای نامداران و کند آوران
شما نیک دارید شهر و سپاه
خدا حافظ ای اهل شهر و سپاه
خشایار با نو عروس و اساس
خشایار شه پور والا تبار
شود نو عروس و جهاز و اساس
کنم دیده روشن بروی پسر
همه شاد باشید و عشرت کنید
گلستان نمائید استخر را

بگفتند البته فرمان بریم
به بستند آئین بدستور شاه
ز زربفت و دیبا نمائیم فرش
سر ره گذاریم ساز و سرود
سر نیزه‌ها شمع روشن کنیم
همه با گل و شمع‌دان طلا
ز دروازه شهر تا کاخ شاه
خوش آمد بگویند با شاهپور
امیران وزیران پذیره شدند
پدیدار شد موکب نو عروس
صدای دف و نای شد بر فلک
عروس آمد و دست‌ش بوسه داد
خشایار بوسید دست پدر
بسی شاد گشتیم از روی تو
بایران مبارک بود این عروس
بسر ریختندش ز زرو گهر
پری‌وش که مام خشایار بود
چو او بود شهبانوی داریوش
یکی تاج زرو جواهر ز مهر
دگر روز رامشگران خواستند
همه کف‌زنان شاد و خندان شدند
سپس خوان سالار آمد ز در
بگفتا که حاضر بود خوان شاه
سر میز رفتند شاه و سران
هم از مرغ بریان و ماهی نر
سر میز جام طلا داشتند
بخوردند از میز و برخواستند
بسی شاد بودند تا نیمه شب

بفرمائی آنچه بجا آوریم
همه خرج آن بد ز گنجور شاه
نظاره نماید ملایک ز عرش
بشه زاده گویند یکسر درود
سر راه شه پور گلشن کنیم
که تا کشور پارس یابد جلا
بباید کشد صف دو رویه سپاه
شود چشم اهریمنان تو کور
ابا کوس و بوق و تیره شدند
شده بر فلک نغمه بوق و کوس
بخندید در عرش حور و ملک
بگفتا شهنشاه ما شاد باد
پدر گفت خوش آمدی از سفر
هم از روی مه مهر نیکوی تو
ز ما باد تبریک بر نو عروس
ز یاقوت و از سکه‌های دگر
سر بانوان بود و سرشار بود
شهنشه از او بود درعیش و نوش
نهاد از شعف بر سر ماه مهر
ز نو مجلسی بهتر آراستند
همه دختران سیم دندان شدند
بنزد شهنشه فرو برد سر
قدم رنجه فرمای در بارگاه
چو شهبانوان و همه افسران
هم از کبک و دراج و مرغ دگر
بیاد شهنشاه بر داشتند
ز نو مجلس دیگر آستند
نواخوانی و ساز بود و طرب

اجازت گرفتند دیگر ز شاه

برفتند هر يك سوى خوابگاه

و هیت داریوش به فرزند خود و بر تخت نشستن خشایارشا

چو يك چند بگذشت از روزگار
خشایار فرزند دل بند من
بسی رنج بردم در این روزگار
دگر پیر و رنجور گشتم بسی
سپارم بتو تخت و هم تاج را
بدان تو خدا را یکی بنده ای
تو ای بنده خاص یزدان پاك
تو دین دار باش و بی آزار باش
مبادا شوی خود اسیر غرور
بمرگ کسان هیچ منما شتاب
بعدل و باحسان چو شاهی کنی
چنان کن همه نيك خواهش شوند
خدا حافظ ای نو جوان پور من
دگر دور من گشته اینك تمام
چو این گفت پس دیده بر هم نهاد
دریغا از آن شاه نيكو سیر
همه ملك ایران و را یادگار
تفو بر تو ای عالم بیوفا
همه دامت هست پر شهریار
چنین است تا هست گردون پا
رهائی ندارد دگر از تو کس
خشایار سوک پدر بر گرفت
همه اهل ایران بماتم شدند
چو يك هفته بگذشت از سوک شاه

بفرزند گفتا شه نامدار
جوان و دلیرو برومند من
گشودم چنین کشوری نامدار
بر این تخت و اورنگ باید کسی
همین کاخ و هم کرسی عاج را
یکی بندهی آفریننده ای
امیدت از اوواز اودار پاك
تو هم عادل و نيك پندار باش
تو از مردم بی ادب باش دور
مکش بیگانه را نباشد صواب
بقلب کسان پادشاهی کنی
چه فرمان دهی سر براهت نهند
که با تو همین بود دستور من
شما زنده مانید با خاص و عام
برفت از جهان شاه با عدل و داد
دریغا از آن سرور با هنر
بود تا بود این چنین روزگار
که هرگز نکردی تو بر کس وفا
بخفته کنارت بسی نامدار
یکی روی تخت و بسی زیر پا
امیدم به یزدان پاك است و بس
سیه پوش گردید و ماتم گرفت
سیه پوش گشتند و پر غم شدند
خشایار شهزاده بر شد بگناه

پس از هفته‌ای شاه برگاه شد
امیران همه خواندند آفرین
بگفتند این شاه جاوید باد
همیشه سر تخت جای تو باد

ولیعهد شه بود و خود شاه شد
همه بوسه دادند روی زمین
فرش برتر از فرجمشید باد
خدای جهان رهنمای تو باد

پایان